رقعات فارسی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ستایش بے نہایت خداے راست تبارک و تعالیٰ که عبادتش موجب معرفت است و بمعرفت اندرش همه نعمت دنیا و آخرت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُوْنَ چوں عبادت بے معرفت بکار نیاید پس معرفت چنانکه در اول سبب خلقت شده در آخر موجب نجات است که تعبیر ازان بجا نیست

قطعه

بنده ناشناس صاحب را ❊ نزد صاحب دو جو کرامت نیست
گر عبادت بغیر معرفت است ❊ پیش صاحب دلاں عبادت نیست

ابر عطا از دریاے رحمت ناپیدا کنارا بخشش قطره و آفتاب تاباں از انوار جمال بے زوالش ذرّه طلعت خوش را جمال از وست و سیرت دلکش را

کمال از مومن و کافر از نعمتش بهره ربا مطیع و عاصی از رحمتش بخش یاب متضرعان پذیر متکبران گیر مناجاتیان را سر و برگ طاعت بخشنده خراباتیان را عذر تقصیر پذیرنده دریا را گوهر آبروده صحرا را از گل رنگ و بوده مهر آفرید و مهر را فروغ داد تا بسر گرمی مهر پرورش نازپروردگان چمن و جگرگوشگان معدن نماید ماه آورد و ماه را گفت تا به شبنم لطف تربیت ثمر درخت و شگوفه و گل فرماید باد را مروحه و خاک را ابن سر ساخت آب را سرچشمه حیات و آتش را خلیفه شمس و قمر ساخت دانه را سرو بلند بالا کرد و دانه را نرگس شهلا **قطعه**

ای آنکه از تموج دریای عاطفت ❊ موج شمال را دم عنبر فشان دهی
بخشی سپهر را خور و خور را دهی ضیا ❊ بخشی زمین ز رنگ گل و ضیمران دهی
نبود شگفت از کرم بی دریغ تو ❊ گر من نشان بری و ز خویشم نشان دهی

شیدائیانش آزاده و آزادگانش دلداده گرسنگانش را نعیم بهشتی در کام و تشنه کامانش را زلال کوثر در جام گدایان درگاهش بادشاه و بادشاهانش گدایان درگاه والهانش پرشور و خروش و عارفانش متحیر و خاموش هشیارانش را صراحی شکسته و صهبا ریخته و بیخودانش را خود سر اندر داستان ریخته

قطعه

گفتم به عندلیب که آیا چه بوده است * در وصل زار نالی و در هجر خامشی
گفتا که نکته‌ایست درین خامشی مباد * کز ذوق ناله رو دهد از گل فرامشی

نعت

درود بیحد بر تعین اول و تجلی امثل اشرف المرسلین خیر خلق الله فی السموات والارضین خاتم النبیین شفیع المذنبین رحمة للعالمین سید الاولین والآخرین سیدنا و مولانا محمد صلی الله علیه وآله وصحبه اجمعین که اطاعتش طاعت حقست جل وعلا واتباعش از محبت او تقدس وتعالی **بیت**

ذات او از همه افضل فضل * ملتش ناسخ ادیان و ملل

دینش قویم و آئینش مستقیم شرعش سهل وقوی و خصمش نااهل و عدوی خیر الهدی هدی او و ابدی السبل سبیل او **ابیات**

تنها نه همین به صورت زیبا از آن نشست * زیبائی آئینست که نازل بشان نشست
دُرِّ یتیم را چه بها روبروی او * هر نکته که از لب گوهرفشان نشست
نشست آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون * هر جا حکایت از لب معجز بیان نشست
خون گشته به دلی که نجوید رضای تو * بردار به سری که نه بر آستان نشست

سبب جمع و ترتیب

شعر

شنیدم حسرتی بلبل صفیری ✽ صفیری چند در بستان ضرورست

الا ای شگرفان عالم دانش حسرتی از آغاز آگهی شیفته و آشفته برخاست و دلش بچیزی آرام نگرفتی و طبعش بهیچ نساختی از نسیم رمیدی و از صبا شوریدی یکدستی شیوه داشت الّا نه از پی آشفتگی پیشه داشت الّا نه از پی پایندیمان کم آمیز و از ناگزیران درگریز با بیگانه و یگانه آشنا و بیگانه شعر

یاد دارم حسرتی و آن آشنا اندازِ او ✽ وز همه خلق جهان بیگانه عنوان زیستن

شورِ عشق در سرشت و نمک محبت در طینت درد در دل و سوز در آب و گل لاجرم از سخن دم زد اگرچه کم زد طوطی ادا آمد سامعه را از زنگار زدود و آئینه کردار مجلّا نمود تا بانشید برخاست مستمع را در چهره رخ آورد و بر چرخ برد نغمهٔ او را هزار زار در کمین کبوتر دم افتاد و از سبقت در طوف ناله اش شارک و ساری را نزاع باهم افتاد نفس عنبر فشان داشت چون عود قماری و صوت داود توامان چون سجع قماری نوای خوشش غزالهٔ وحشی را از رم باز داشتی و صدای دردانگیزش سرو آزاده را از

چم صفیرش عطرسا آمد و نفیرش روان آسا شیرهٔ جان از سخنش می چکید
و آب حیات از حرفش مے بارید قطعه

هر شب بلبم رسد خروشے ⁂ شاید که شبے رسد بگوشے
گر نیم شبے ربایدم خواب ⁂ بیدار کند مرا سروشے

ترنمش صاحبدلان برغبت شنیدند و دلشدگان بجان خریدند انجمن ها از ذکر
او پر و او در خانهٔ خالی هم بزم دل مجالس از کلمات او روشن و او در کلبهٔ تار با
خود هم سخن و هم محفل دل شیدا و پرده داری کارش جان ناشکیبا و از بیقراری
عارش نظم

در عشق گذشته روزگارش ⁂ جز عشق نبوده هیچ کارش
گاہے بادب گہے به بازی ⁂ مے کرد همیشه عشق بازی

از گرمی بازار بیزار از هنگامه در آزار دل شکسته دربسته قطعه

مطرب و می بهر من در بزم و من ⁂ خانه را دربسته افغان می کنم
حسرتی بیجا مرا جوئی که من ⁂ خویش را از خویش پنهان می کنم

و هر گاه که بمقتضاے بشریت و تقاضاے بدنیت از خلوت به جلوت آمدی
مشار الیه بالبنان گشتی شور این است و ابنت این آن چنان به خاستی

کہ تا بعیوق رسیدی نشستی بالجملہ بدین ستیز و آویز عهد جوانی بسر کرد و بدین
گریز و آمیز شب شباب سحر کرد و عاقبت صبح شیب دمید و روزگار هم رسید
آتش دل خاموش شد و شورش طبع فرامش رقصیدن رم کرد و آرمیدن رو
آورد و شوق نواسنجی رفت و ذوق سخن گوئی نماند اما پس از سنین و اعوام گاه گاه
نه آنکه بعد سال و ماه ناسور درونی تراوش نمودے و زخم کهن تبانگی ریزش
فرمودی ایزد تعالی و تقدس را بکدام زبان نیایش کنم کہ سخن را بکرامت
فرمود و باز دل از سخن درهم کرد و سخن از دل ربود و هر دو بار گرانبار منت نهاد
چنانکه در هر نفس صد بار از توفیق اوست که حالیا بکلی در آشوب خانهٔ گفتگو
بسته و در آرامش کدهٔ سکوت آسوده نشسته ام ای فرهیده شعار این نکوهیده
اطوار چنانکه با نظم سری داشت با نثر نیز نظری داشت در وقتی از اوقات
مراسلات باصحاب احباب و اخوان و خلان می نگاشت لیکن از غایت بی پاهالی
فطرتی سواد به بیاض نه برد اکنون که زمانه التفات به نظم نماند زمانه ترتیب
و تبییض نثر خواست لاجرم بدان پرداخت و سطری چند بر سر آن رقم ساخت
ای نظارگی بینا و تماشائی دانا انصاف از تو طمع دارم بجز ام و لیکن که آیا قمری
نو آئین نوائے قلم همیں در یک مرغزار و یک گلشن رامش نموده ولیکن تا ...

رفتار کلک همین در یک صحرا و یک چمن خرامشش فرموده خدا را بار دگر بنگر و بگو که آیا
در سیر خیابان باغ و قطعهٔ راغ جلوه کنانشش بدان روش ندیده که توانی گفت
که همین نشیمن جائے اوست و همین بقعه برائے اوست حسرتی آه از تو که با وجود گذشتن
از سیاقت شعر و سخن و تحاشی از صناعت این فن تے خشک خامه ات شکرریزی
کرده و ابر سیاه آمه ات گهرریزی معنی بشهد اندودی و عبارت سبز نمک نمودی
حرف به گلاب شستی و لفظ بمشک پروردی راست و دروغ ناگفتنی و صدق کذب
ما نا سخن ساده رنگ آمیز آوردی و بیان واقع شورانگیز مدعی دم مزن و بر آبگینه
من سنگ کم مزن از گفته مستغفرم چنانکه از کرده تائب اَستَغفِرُ اللهَ رَبِّی وَاَتُوبُ
اِلَیهِ رَبِّ اغفِر لِی وَتُب عَلَیَّ اِنَّکَ اَنتَ التَّوَّابُ الغَفُور

نظم

در هزار و دو صد و هشتاد و سه ❊ بستم آئین این نگارین نامه را
آئینه طبعی بهار اندیشه ❊ بو که روزے ببیند این هنگامه را

ریختم سیاره از نوک قلم گلفشان کردم صریر خامه را تبصره درین دیباچه همه اشعار
راقم است و در مکاتبات آتیه مخلوط هم از نامه نگار ست و هم از سخن طرازان
دیگر امتیاز را مصلحت افتاد که بر ابیات خود علامتی نگارش نه پذیرد و شعار اشعار
یاران نام ایشان باشد و بر حاشیه رقم شود و بر تقدیر عدم علم از نام از قبیل الفاظ

لا ادری و لا اعلم حوالۂ قلم شود و مکتوب اگر اطول است و گر اقصر نامہ نام بردہ شود و شمار نامہ و نام مکتوب الیہ در متن ثبت افتد و اگر نام مکتوب الیہ از نخست در مسودّا نباشد صرف بر شمار نامہ اکتفا رود و این مجموعہ لحن عراق نام یافت و رقم سنج این نسخہ محمد الشہیر بمصطفٰی ختم اللہ لہ بالحسنٰی متخلص بہ شیفتہ در ریختہ و بحسرتی در فارسی۔

نامۂ اوّل۔ بنام نامی جناب مولانا مفتی محمد صدر الدین خان بہادر آزردہ تخلص

مخدوم عالیجناب سلامت حسرتی نیاز سرشت بہ تازہ نزول نوازشنامۂ شریف و شرف وصول رسالۂ تازہ تصنیف چنان شوخ شیوہ افتاد کہ سپاس گزاری و ثنا نگاری آئین نہاد مگر از آشفتہ دماغی خود را بورزش التفات و از علیل نہادی بصحت خطاب ارزندہ دید و ندید کہ ابرنہ ہمین در فضای گلشن بارد و شورہ زار بگزارد و صبا نہ ہمین بمشکوی شاہ مشک افشان گذرد و از کلبۂ درویش دامن کشان گذرد لیکن بندہ اگر از تنگ ظرفی گستاخ است خواجہ را از والا منشی حوصلہ فراخ است نظر برین قطع نظر از پستی پایۂ خود و علو درجۂ صاحب نمودہ ہرچہ در دل است بزبان می آرد کہ بنامیزد این گزین رسالہ نتیجۂ قریحۂ وقاد و ذہن مستقیم و این نو آئین نسخہ ناسخہ نسخ فلاسفہ قدیم طرفہ زبانی و بیانی و شگرف شانی و نشانی دارد و بحریست لجّی در سست و رّی لفظ ہاروت فن معنی شاہد

بہکَن عبارت رشیق اشارت دقیق جُمل جمیل اجمال تفصیل فقرات فارق اسلوب
خارق اندازِ اعجاز ابہام اعلام فصل اصل وصل بابت مستغنی از فصل گزارش استوار
نگارش ہنجار نقطہ شہاب نکتہ آفتاب تراکیب خوش اسالیب غیرت رخشانی معانی
آبروی آتش یاقوت ریختہ و آب و تاب گوہر بردہ رشک رنگینی مضامین لالہ
در خون نشانیدہ و خون در رگ گل افسردہ مبادی را تشریف مقاصد در بر
از حسنِ آغاز فرخی فرجام جلوہ گر خیالات در رفعت سپہر اوج استعارات در
لطافت نسیم موج ربط ربط صحبت قطع قطع خصومت ایجاز اشباع اشباع ایجاز
در ادراک سر رخ آشنا و بیگانہ باز در بیانِ مطالب حکمیہ صرف فصاحت اختراعی ست
شگرف و در شرح مقاصد علمیہ بذل براعت ایجادی ست نادر بہ سبیل و کلند دلائل
قاطعہ ارکان مثلِ بنیاد نہادۂ افلاطون از ہم ریخت و مشعل افروزی حجج ساطعہ
بطلانِ ہیولی چنان روشن شد کہ صورت از ہیولی گریخت و ثاقبت ادلہ اثبات
جزو لا یتجزی ہیچ نمای را بسخافت پیرائی حکیم بہ براہینِ متنوعہ مبرہن شد کہ
مصرع جوہر فرد بنوعی نہ پذیرد تقسیم   والتسلیم مع التعظیم

نامہ دوم بنام مولانا مفتی صدر الدین خان بہادر آزردہ شعر

ای از نفسِ خامہ مشکین رقم تو * نسرین کدہ در جیب و بغل بادِ صبا را

بپرورد و الا نامه و لا آمود با نثر نثره نثار و اشعار شعری شعار اندازه اعتبار خویش بر
گرفتم و حد مرتبه نظم و نثر دانستم آن سینه را بیک ایمن نور انباشت و این دل را
بیک سحر فروغ شید آگین ساخت آن بجود شوق نمود و این بدستی دانش افزود
بران سرم که پاره از وصف همایون نظم و خجسته نثر رقم کنم که عرصه سخن فراخ است
و طبع من چالاک بیک دوسه جولان شوخ را وقتست ولی ترسم که بیکیش اغراق گویند
و دیگر بیش غلو خوانند و ندانند که اگر مهر را مهر و ماه را ماه گفته شود چه غلو و کدام اغراق تواند بود
گل را رنگی و بوئی هست و مل را اثری و ذوقی اگر گل را برنگ و بوی و مل را باثر
و ذوق بستایند چرا کسی در شگفت زار افتد لاجرم از طرز شاعرانه می گذریم که چنین
نیرنگی احتمالها باو است و سخن ساده و بی رنگ می گذارم که در بار نامه را ستال
بد نخستین بنام او توشیح یافته هان و هان طرفه ارج و جاه دربارگاه سپهر فرسا
نصیب بخت بلند حضرتست که نه همین یکره که صد ره دیده ام تشریف شریفش البته
دیگرست و تشریف دیگران عرفی و طالب را درین زمین نظمی ست و هم شما را نظمی
این دیگرست و آن دیگر بیت

کم افتد چنین نکته پرداز کم * که تا زند از و لفظ و معنی بهم

نازم بدم گیرا و نفس با اثر که افسرده طبع مرا گرم گفتار ساخت تا این شورش انگیز

سخن از دیده بدل رفت و دل چنان لعل در آتش گشت که تا دیده هنگامه گریستن
بلند آوازه نکرده مژه راه در رسم ابر بهاری تازه نکرد و از بیقراری نه نشست و از
بیتابی بر نخاست بیخبران چشمک مزن بند سپید انم در مجالس اعجاز دم از افسون باطل
زدن نه روا است اما چه کنم چکیدهٔ دل است و تراویدهٔ جگر نهفتنش نوعی از جفاست
لاجرم عنان او به رها می کنم و لب به تکلم آشنا می کنم **مطلع قصیده**۔

زین بعد ما و در غم دل ناله گریستن ٭ گشت آشنای نرگس شهلا گریستن

نامهٔ سوم بنام نامی نجم الدوله مرزا اسدالله خان بهادر غالب تخلص خورشید
پایه صاحبا شب اندیشه جهان پیما فراز فلک خرامید تا نظری بر خوب و زشت
گیتی نوا اندا فگند از ذره تا مهر و از خار تا گل همه را سراسر بسر نگریست و نه نگریستنی
بحضور بلکه بدیهی را در لباس نظری جلوه گر ساخته نظارگی آمد هر چند اگر به عکس
رفتنی هم به نیروی حدت خداداد پیراهن شتافتنی و نسبت جاده خرام شیفتنادی اما
پاس زبان بندی کوته نگاهان و بجا آوردن فرمان خرم بر آن داشت که باین طریق
چالش فرمود تماشاک خشک به رنگ سبزه خرم مطمح نظر شد و پشیز ناچیز گوهر
یک دانه نمط در نظر جلوه گر چون آمیزهٔ خسائس باین پایه دریافتی که وجود ثم
هیکل یکسره تماشا هستانه بین و آتشیزه بلمعهٔ شمع بود چه پرسی از شرائف و جلائل که

هر یکی ازان در نگاه غنچه و دلال یوسفی داشت و هر کدام بنظر فریبی و دل آرائی حوری
بود از فردوس فرود آمده یا پری نقاب از رخ برگرفته ولی از بی‌میانه متاعی که با دوستی
هم ارزش و کالائی که با محبت هم بها باشد مشهود نشد گوهری باین تابانی و اختری
باین رخشانی منظور نگشت خورشید پیش فرّهٔ نورش شب تیره شناس و از ماه کمتر
پرس محیط پیش ساحل در جنب جزر و مدّ طغیانش شبنم گیر و از دجلهٔ بغداد کمتر گو گر اگر
پرتوی از فروغش در یابد بر شعلهٔ آذر گمان دود جحیم برد و بلبل اگر لمعهٔ ازان تجلی
کسب کند آتش گل را هم جلوه انگشت شناسد چون ازان نافهٔ شمیمی مشکین نه یافت
اگر همه مجنون مستی خود را در چشم لیلی نوفل شمار و چون ازان شکرستان ذوقی بکام
تو نیست گو همه پرویز مستی شیرین را ازان حریف پندار فذلکه سخن چون نگاه بجز
افگند در یافت که پیش از انکه روزنه از شبستان آگهی کشاده گردد مهبط این
نور و مورد این تجلی بود بسجده افتاد و بپاس رقت و ترانهٔ شادمانی برکرد و زمزمهٔ
نشاط بلند آوازه گردانید و افزونی ورزش این فرخ شیوه از خدای درخواست
و پیش آورد ضوابط و رسوم آن را بجدّی تمام تر خواهنده آمد روشنی پذیرفت که علاوه
علاقهٔ معنوی مراسم صوری را در افزایش مدارج اتحاد دستگاهی دیگرست لاجرم
به نگارش نامه مبادرت نمود نه شگفت که مخدوم بدین زلت نگیرد دل آزرده طبع

حریص است که لختے گله از دشواری دوری سرد مهر و دلی خالی کند اما بسی بے نسبت است چه آنجا جز ورقم سنجی در بیم و امید دارد و این مایه جرأت را نیز و از کجا خیزد شعر

حسرتی تو نامه آرائی و من پاسخ طلب ❊ زود بر بال کبوتر ببند مکتوب مرا

والسلام نامهٔ چهارم بنام نواب عبید الله خان بهادر قطعه

باد آمد و طرفه روح پرور آمد ❊ شاید که در آغوش گل تر آمد

نے نے ز سر کوچهٔ نواب است این ❊ کے باد چمن چنین معطّر آمد

نامهٔ دلکشا و صحیفهٔ غم زدا چون رایحهٔ گل و نوائے بلبل طرب افزا و نشاط آما آمد نالهٔ شور انگیزم شیرین تر از نغمهٔ مرغان چمن گشت و فغان درد آمیزم نمکین تر از خندهٔ گل هاے گلشن سینهٔ پر داغ لاله زار شد و دم سرد غیرت نسیم بهار گرد سرم چون خاک پاے خوش نگاهان سرمهٔ چشم اهل نظر گشت و هاے هاے من مانند نغمه هاے زهرهٔ انداران دلنواز و جان پرور شد و هودج غم عماری دلکشاے لیلی شد و بیت

حزن حجلهٔ یوسف نگار زلیخا آرزو پنهان رنج حرمان از اندازهٔ شرح افزون است و درد هجران از حد بیان بیرون فغان از نوائے افغان که کرهٔ ارض گرد نارست و آه از دود آه که عرصهٔ گیتی چون گور منافق تیره و تار سیل سرشک زورق هستی را در گرد طوفانی ساختن است و صرصر نالهٔ نهال وجود را در صدد از پا انداختن قصه مختصر لب و کام

من که بهر بیان قادر است درین راه عاجز تری ازو نیست ناچار طریق طول می گزارم
و دعا بجائے ناله بر زبان می آرم تا چرخ نیلے مهر با مهر سرشتان بکین است مهر کرم آن
آفتاب سپهر برتری ذره نواز باد و تا گرد ازش گرد غم گرد افتگان را در کمین است صولت
خشم آن شیر بیشهٔ دلیری اعدا را جان گداز باد پایان ربیع نخستین سال هزار و دو صد
و چهل و چهار نگارش یافت - نامهٔ پنجم بنام نواب عبید الله خاں بهادر والا گوهرا دُرّ
بے بهائے بحر سخن سنجی و سخندانی زر کامل عیار خزینهٔ معانی گنجینهٔ فصاحت و جوهرهٔ بلاغت
یعنی صحیفهٔ عنایت آمود رقیمهٔ رافت اندود مانند ساده رویان نوخط با دوائے جان فریب
و کرشمهٔ دلربا نزول اجلال فرموده با مسرت هم دوش و با فرحت هم آغوش گردانید نسبت
نامه که بیاد بیاضش سودهٔ الماس خاصهٔ کحل الجواهر گیرد وازسیاهی سوادش چشم اعمی
نور پذیرفته هر حرفش گلی ست که نظارگیش عندلیب وار گرم ثنا خوانی ست و هر لفظش
گنجیست که مملو از جواهر زواهر مضامین و معانی ست عبارتش خوشنما تر از نهر ها و
اشاراتش گوارا تر از شیرهٔ نبات نقشش تدبیرے که در باب حفظ از شر اعادی بر صفحهٔ
صحیفه دمیده بود به از رشک ارژنگ مانی جلوه نمود لکن پا پیش از تدبیر تقدیر کار کرد و اجتماع
آن جمع پریشان از هم ریخت و شیرازهٔ جمعیت آن قوم گسیخت المنة لله که ظفر به مدعا
رو نمود و فتح الباب مقصود ظهور فرمود چون زبان شکر زبان نزول رحمت است

همان به که دعای اجابت تاثیر بر زبان آید تا تیر بر نشان آید تا کار فلک است
یکی را منصور و دیگری را مقهور کردن آفتاب بخت آن کوکب درخشنده برج
جلالت کالشمس فی رابعة النهار جلوه آرا و نجم طالع خصم چون ماه آخر ماه تیرگی افزا
باد ماه جمادی بود از سال هزار و دو صد و چهل و چهار که بقلم آمد **نامهٔ ششم** رباعی

ای نرگس تو کرشمه ساز آمده است ❊ طرز نگهت فسون طراز آمده است
گوشی بحدیث نه که بیچون مژه ات ❊ افسانهٔ حسرتی دراز آمده است

ناوک غم که چون تیر غمزهٔ دلنشین است در ته جگر نشسته نفسی بی تپش نمی گذارد و
نائرهٔ اندوه که برنگ شعلهٔ عذار آتشین است در مغز جان افتاده دمی بی تلوسه نمی
دارد شکستگی دل نه بدان درستی که زلف پر شکنت پیچ و تاب نخورد و بیقراری طبع
نه بدان عظمت که فطرت شوخ ترا عجز است از جا نبرد حلقهٔ چشم از سرشک خویش شهد
مانا و سینه از تف آتشین کورهٔ حدادی آسا شربت شیرین خیال وصال تدارک تلخی
زهر فراق نماید و زلال عذب هوای دیدار چارهٔ تشنه کامی شوق نفرماید زمزمهٔ
درد آلود زیاده برین سیر آهنگ کشیدن بر خاطر نازک گران شمردم و رشحهٔ
سحاب لطف در دل پر داغ گلهای سپاس دا بیند بجیب و کنار نامه افشاندم
آری خواجه در انعام مجبور است و بنده در شکر ناچار گل در شگفتن مجبول است

وبلبل در نغمه بی اختیار اگر خورشید جهان فروز پرده از رخ نکشد علاج حرباچیست
واگر شمع شب آرا انجمن گرمی مهر جلوه گر نشود دلسوزی پروانه کیست **قطعه**

مرحبا ای چمن طراز امید　　که گل مدعا فرستادی　　نفحه از حدیقهٔ احسان
بمشام دلا فرستادی　　تا نی ناهید و نغمهٔ داود　　بهلاهل عزا فرستادی
ساز و برگ هزار عیش و طرب　　بدل بینوا فرستادی　　بهر جاندادهٔ کرشمهٔ خویش
غمزهٔ دلربا فرستادی　　از پی تیره روز خود شب غم　　شمع نور و ضیا فرستادی
بدماغم ز زلف عطر فشان　　نکهت جانفزا فرستادی　　بعلاج شکستگی خمار
بادهٔ غم زدا فرستادی　　بطلبگار دولت وصلت　　نسخهٔ کیمیا فرستادی
ای ز بلقیس بیش سوی گدا　　هدهدی از سبا فرستادی　　خستهٔ درد دوری خود را
لطف کردی دوا فرستادی　　صندل خاک کوچهٔ خود را　　بجبین وفا فرستادی
از ره جود تحفهٔ شاهی　　بهر چون من گدا فرستادی　　بنوازندگان ساز غمت
نغمهٔ مرحبا فرستادی　　دوستان را نواختی بسلام　　خستگان را دعا فرستادی
ای که سامان صد هزار ستم　　ارمغان چرخ را فرستادی　　[illegible] آیت [illegible] [illegible]
حسرتی را کجا فرستادی

نامهٔ هفتم بنام حکیم محمد مومن خان صاحب نفس [illegible]

شیفتهٔ خیالات وهم و فریفتهٔ نیرنگ‌های وساوس تر زندی کنند آغازش را
غایتی در پیش است و نه بدایتش را نهایتی آن پس لبّ مقصود جام یزدان فرامشی
همچون است و داروی بهشتی در کام کردن بنگر که این زمان به یاد نکته‌دان
نامه نوشتن فرمود ساده دل من که به نیرنگ او نرسیدم و خامه و نامه طلبیدم و ندیدم
که هر لمعه که در نورانی ضمیرش آفتاب فروش است ساحت خاطر تیرهٔ مرا اشرق زار کرده او
که بر من در هر باب پیشی و بیشی دارد از کجا که بایں دید و دانش بخواهد بود و گرفتم که
خودبینی از اخوان روزگار ستعار گیرم و برادر از خود بهتر را بایں مایه و پایه نه پذیریم
خدای را بگو که کدام مکتوم و خود اعلان است و کدام راز پنهان سزاوار اظهار آوخ
که مرا دل آگاه دادند و با ما این اهرمنی خیالات را در دل راه دادند الٰهی از دست
این دیو همه رنگ در پور رهائی ده و از همه بیگانه کن و بخود آشنائی ده۔

نامهٔ هشتم نثر مرتجز۔ نامهٔ عنبرین شمامهٔ یار۔ راحت روح همچو راح روح۔ شورش
انگیز همچو جام صبوح۔ لذت افزا چو لعل شکرخا۔ نمکین تر ز خندهٔ دلبر دلربا تر ز عشوه
ستانده۔ قاصدی تیز تک نسیم صفت۔ در زمان خوش آمد و آورد۔ خاطر من
شگفته شد گل گل۔ مست گشتم ز نشاه و بیها۔ بهره بردم ز کام ایها۔ غزل تازه خواسته
است از من۔ من کجا و کجا غزل خوانی۔ حسرتی را اگر همان داند۔ می نداند که حالم

اکنون نیست - تا م شعرم همی گرد جهان را - فکر بینم که ز خویشش بردن - گرچه فرمان
بهست همانم من - لیکنم دل نمی برد فرمان - چه کند مضطر و پریشان نیست - دیده باشی
رم غزال ز دام همچنان سر ز جیب می زند دگر به بخشی ز تو شگفتی نیست - ور بگیری
بگیر حکم تراست - نامهٔ ششم بنام نامی مولانا مفتی صدر الدین خاں بهادر آزرده در
تعزیت فرزند شان که بعد روزی چند از ولادت در گذشت ہاں آرزوی
خون گشته لختی بحال دیدهٔ غنوده بپرداز که بهار این باغ را امتزِ صد دید لیست وای
ناله عجم سرشته نفسی با دل مایوس ساز که نغمهٔ این عشرت کده را آرزومند شنیدن
گوی هنوز تا وک این نوای جان خراش دل از وز نشده که گل نو رسیده بهارستان
امید پیش از آنکه چشم تماشا رنگین کند بتاراج خزان رفت و ثمر نورس روضه
مرادانتان پیشتر که کام جان شیرین سازد از شاخ بر افتاد شعر

عهد گل فرصت بهم زدن چشم نداد * سخت زحمت بچشمیکه تماشا طلب است

قطع نظر از خون چکانی این دشنه بر هر آب داده برق ناله جناب مولانا چه بلا جانسوز
است دم گرم را شراره جهیم می کند و نم اشک را بحر عظیم زخم جگر را بدشنه میسرا
و نمک بدان می پاشد دل بیقرار را تپش مرغ بسمل تعلیم ساز است و جان
بیتاب را بهر دم فزون تر از دم دیگر طاقت گداز شعر

آں خدنگی کہ جگر دوخت مرا ٭ حالیا در پئے جاں افتادہ است

رسم قدیم است کہ در حال شدائد اضطرار بحکایت تلخ اصطبار مذاق جان را مرارت
آلود می کنند امّا از عهده چیزے کہ خود نتوانند بر آمد تکلیف دادن مشتاق را ارمغان
ناسور فرستادن است میدانم کہ با چنین از خود رفتگیها بیاد آمدن مضامین بشارت
آئین شکیبائی محال است و دریں وفور اضطراب بدل گذشتن عبارات عتاب آمیز
جزع خیال یارب مگر الهام غیبی مضمون إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا بدل اندازد و امید نعم البدل
زمزمهٔ تلافی مافات بلند آوازه سازد و چه دور است کہ بنائے ایں شورش کده
وابسته بہ تلوّن است عیش را با غم ربط دیرین است و نوش را با نیش التیام کہن
خداوندا تا کہ ساقی دهر صاف طرب و دُرد درد بکاسه جهانیان ریزد شراب
بیغش خرمی جاوید وقف جام تمنّاے خدام مخدوم عالی مقام باد در جمادی دوم
سنه هزار و دو صد و چهل و شش (۱۲۴۶) نوشته شد۔ نامهٔ دهم بنام نواب
عبدالله خان بهادر آرزومند نواز آرزوے حسرتی ناشکیب آنست کہ همه دم
در حضرت خدام کرام بسر برد و آن گرامی وسیله برومندی آبرو و سترگ ذریعه
نومندی آرزو شمرد امّا چون تقدیر چنیں رفته باشد چه کند کہ نیروے تبدیل اختر
و تغییر سرنوشت نداده اند و از نجاست کہ در گذارش اشتیاق باوجود سلے انرها

بیجا پاست و تلخی که از دراز نفسی کوته نظران حجاب آمود بود با التفات مخاطب مستغنی
عن الخطاب وارست آعنی ابدا سے مجرب نسخه مرهم زخم دوری آزموده حرز تپ
ناصبوری خرم گل بهارستان شگفته ببلبے بینش بادۀ مضطبه سخندانی اختر برج بلاغت
گوهر درج فصاحت که عبارت از گرامی صحیفهٔ جان نواز است و استعارت از عظمی
رقیمه دل از غم پرداز زبان فرو مایگان مشیت معارض پسبت شوق منفعل را حیله
هنگامه آرائی بدست و جذب بے اثر را بهانهٔ عذر آفرینی دست بهم داد تعالی الله
نامه که هم چشم را لذت دیدار و هم گوش را ذوق گفتار بخشید همه حیرتم که از شکرگذاری
عبارت گویم یا به شکر یاد آوری پردازم یا آرزو و هجر حرفی سر کنم یا بشکایت ناکرده
ملاقات عالم آں و یاد شدن زبان درازی سازم **بیت**

یک دل و خیل آرزو دل بچه مدعا نهم * تن همه داغ داغ شد پنبه کجا کجا نهم

تاخیرے که در ارسال عجز نامه رفته معاذ الله که از تغافل باشد و تقصیرے که در ابلاغ
نیاز عرضه روداده حاشا که از تساهل باشد بلکه از ان بود که در زمانیکه خاک دهلی
بیمن گرامی مقدم اخرمه صفا هائی داشت تمنا نامه از و الانظر گذشت که مشتاق
همه تن چشم را از دیدار محروم نباید گذاشت و نیکو صورت است که جهانگیرآباد در قرب
طریق حرکت است اگر ازین رهگذر بگذرند و طریق ثانی بگذارند جا دارد نوشتن

پاسخ ونگذشتن ازین راه آشکار نمود که از صراط مستقیم محبت گذشتند و مبتنی
بیراهه رفتند اگرچه بصورت براه راست رفته باشند شکایت ها در دل انبوده
و برلب گره انفعال بلاست بیت

خجالت می برم از نامه های بی جواب خود ٭ که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار می گردد

طرفه کاریست شکوه آن زمان بر زبان آمد که وقت سپاس بود محبت را کارهاست
محبت از هر دو جانب در مزید باد و صار ختامه وکان اتمامه حادی عشر رمضان سنة
ثمان واربعین بعد مائتین والف من هجرة خیر الورا علیه التحیة والثنا - ۱۲۴۸

نامهٔ یازدهم ایضاً بنام نواب عبد الله خان بهادر فلک پایه داور اگرفتم که حرمانم
از بزم وصال خواسته آسمانست باخدام ستیزه نشاید آورد اما بنامه شاد نفرمودن
را تاویل چیست و به پیام یاد ننمودن را توجیه کدام اگر اینهم بچرخ و انجم حواله رود
اختیار مذهب جبر است و هرگاه شبه آه بهمی نفس از نورستان اعتدال که
طریق اشاعره است به تیره جای ضلال برد تخصیص عشر تکده جبریان را چه سبب
قدریان را نیز بارگاه فراخ است پس پیشین گله را فکر جوابی باید کرد والی الکم
ذلک مخدوم ما کار مشکل افتاد و فکرت پسندیده پسند دلنشین پاسخ نشان نداد
لاجرم از حجاب بگذر طبع نازک شرم داشتم و از پرده داری پرده سخن در گرفتم ماهی

الاعرض

بسر آمده باشد که بتجویز شدم و پدر بتجویز اختر دیگر بوده نالهٔ درد تا اثیر دعای سعد بن
ابی وقاص آورد جلاب پزشک هم اثر آب خضر برآمد مرض نقاهت بدرود
وتمه فرو هشت صحت منقبض از رخ فرخ برکشاد و فرجام ناتوانی هم برخاست نیروی
نشست و ناست ارزانی شد ابدون که آن امشکده آسودگی بتصرف و اشت
بحکم وَ اَمّا بِنِعمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّث حکایت رفع زحمت و نیل صحت که زحمتی سست سترگ
و نعمتی سست بزرگ ضرورت افتاد زبان بگذارش آن برگشاد امید که زلال عافیت
بهره و گیتی و ساتنجور هر دو باد **نامه دوازدهم** بنام احترام الدوله حکیم احسن اللہ خان
صاحب در تعزیت والد بزرگوارشان سبحان اللہ بنای این گلستان چه
نااستوار نهاده اند که بجنبش نسیمی شاخ از درخت و گل از شاخ فرو ریزد و نه همین برگ
بر و شجر و ثمر در ریختن و افتادن نیست که خود این بساط بر روی آب فرو گسترده چون
حباب از روی دریا در گرد بهم پیچیده شدن پس اگر گلی بتاراج خزان رود چرا
شگفت نماید و لیکن طرز رنگ آمیزی نقش و نگار این فریبنده ایوان است
و کوته نظری نابینش و سست گمان که چون نقشی سترده شود و تهی بودن جای آن نقش
زشت در نظر آید و پی نبرند که نقاش را در زدودن نقشی چه سرّ ست و باغبان را در
بر کندن نهالی چه رازها اما این روش عوام بی جاده خرام است نه طریق خواص

با اختصاص و مخاطب مرا لفسیست قدسی وی به پیش آمد سانحهٔ ناگزیر وفات غفران مآب کی بیراهه رود فلاطون را بمرگ پدر نوحه زن نیافته اند و ارسطو را بماتم برادر جامه درندیده سخن دراز کردن درین مدعا نازیباست که از قبیل دانش آموزی لقمان بخاطر نگذرد لاجرم بیش ازین ننوشت و نامه نوشت

نامهٔ سیزدهم [۱۳]

ایضاً بنام احترام الدوله حکیم احسن الله خان صاحب که با وجود نامقبول داشتن عذر نارسیدن در بزم شادی گله مند نبودن خود لقلم آورده بودند در رقع اشکال وارد کردهٔ شان تحریر یافت با ستاره در ستیز بودم و با فلک در جنگ که از چنین فرخنده بزمم ناکام داشت اکنون گله سپاس آلود است و شکوه شکر اندود که از لطف وصال محروم نگذاشت مگر ما انتساب جرم بمن واز آن درگذشتن که بر زبان خامه لطف شما رفته اگر نه این شعر در نظر بودے شعر

تا منفعل ز رنجش بیجا نه بینمش ❊ می آرم اعتراف گناه نبوده را

گناه ناکرده بخشیدن ثابت می نمودم اکنون که شب را روز و شام را صبح و خار را گل و سرکه را مُل تسلیم نمودم چه حاجت که پرسم خورشید را با شب چه کار و سحر را با تیرگی چه علاقه نزاکت گل را با درشتی خار چه پیوند و ذوق مُل را با تیرگی خل چه ربط لیکن احتیاط کار فرماست که شرح ماجرا اولست اتحاد تاریخ تر سیل دور و اتحاد

نامه که محال بخیال آمده منشار رشک گشته خیالیست از همین نامه من بسیج العیدیست پنهان

مباد که در ماه گذشته خلاف افتاد جمهور بدان بودند که هلال ذیقعده بروز بیست

و نهم شوال جلوه گر گشت و بعضی روز سی ام را سلخ می دانستند و مقبول اهل جهانگیرآباد

قول اول بود و اکثر ارباب شاهجهان آباد را بتقریب ملاحظه تواریخ مراسلات

شان با خود موافق یافته این بود که بیست و پنجم ذیقعده بعنوان مکتوب مکتوب

گشت نمی دانستم که ملازمان بقول مرجوح گرویده اند پس بحسب احتساب مخدوم

خدام بیست و پنجم بیست و چهارم خواهد بود و درین حال بر تقدیم مرقومه بیست و پنجم اهل

جهانگیرآباد به بیست و پنجم بدهلی رسیدن از مستبعدات نیست فضلا عن المحالات

کما وقع والسلام مکتوبه سوم ذی الحجه سال هزار و دویست و چهل و نه ۱۲۴۹ نامهٔ چهاردهم ۱۴

بنام جناب مولانا صدرالدین خان بهادر آزرده خواجه بنده نواز سلامت با آن همه

شوقیکه من دارم ندانم سدّ راه کیست و با این بیطاقتی تاب شکیب چرا آنم که تا

ضبط چیست مگر تغافل خدام از و زاین نعمت محروم پسندیده کرتا هفتاد ایس

نکشد تا همین را الشرف پابوس سر بلند کشیدن مجالست و تا شعر

نشنید پیداند را هوس گرد سرگردیدن و ستد بال اکنون که لختی بوسه التفات می

ستانم مژده الیست که ز دور تنگ انجمن رشک چمن می بینم مژده

لطفش ببزم دلکش او حسرتے کشد ٭ چوں بوئے گل بباغ برد عندلیب را
بعد عمری جان نواز نامہ نواخت وپس از دیر باز سامی صحیفہ در نظر خویشم
گرامی ساخت ہر چند شکر وشکایت سزاوار است امّا خامشم کہ اجتماع ضدین
بیرون از حیّز اختیار است درباب فتحیاب جانب حریم نواب حمید الدولہ بہادر
کہ فرمان رفتہ است درونداد ن فتوری در بستان سرا برزبان آمدہ ابواب
تعجب کشود کہ ملازمان چہ ا باجابت سوال در لطف بر روے شان وانمودند و
رنج انتظار فرمان این فرمان پذیر بسو کلان آں بروند منکہ بفرمان شما رخنہ در
کاخ رویین وسوراخ در سدّ اسکندر کنم تا باین دیوار گل چہ می کردم قصر اگر قصر
بہشت است وباغ اگر باغ جنت از دوستان دریغ داشتن روا نیست
کہ رخنہ در بنیان مہر ووفا بیفتند کہ اصلاح آں سہل است ودرستی این مشکل
ودشوار را بر آسان پذیرفتن شرط خردمندی نیست تا مقتضاے محبت چہ روداد
چہ باشد والسلام بالوف الغرام در ماہ نچ سال ہزار و دویست وچہل و نہ بساعت
اول آخر ایام تشریق بقلم آمد ٭ نامہ پانزدہم ٭ سبحان اللہ مشتری گوہر جوی و
فروشندہ خزف ریزہ در دکّان پیش آوردن پے آزرمی درد بر تافتن نافرمانی
بخشش پذیرا افتاد کہ دو ہمیں نامقبول تر بود مصرع گر قبول افتد زہے عزوشرف ۔

غزل

مزن طعنه کاین نقش مشکل نشیند
که بر تربت کشته قاتل نشیند

نه خود را که از ره برد عاقلی را
حکیمی که در فکر باطل نشیند

همه عمر خود را بحسرت فروشد
در آنم که کس از تو غافل نشیند

کشم ناز آهی که از سینه خیزد
دهم داد تیری که در دل نشیند

تو بر دام خود تکیه داری وگرنه
ندیدم که صیاد غافل نشیند

نه پیشِ تو فرزانه دیوانه خیزد
ببزم تو دیوانه عاقل نشیند

بجوئی جدا ابری که گوهر فشاند
بجوئی براهی که سائل نشیند

چو رامم کنی فارغ از من نباشی
که آسان رود آنکه مشکل نشیند

فزون از دو دم خسته در خون نغلطد
بگوئید کاسوده قاتل نشیند

کنون حسرتی چون تمامست کارش
ز خلوت بر آید بمحفل نشیند

نامهٔ شانزدهم مصرع بابا التفات نهٔ این چه ماجراست - تغافل از حد گذشت تحمل را مجال نماند چه کرده ام که چنین می رود ندیده ام که خواجه بنده را باین نا روا روش پرورش فرماید شنیده ام که دوست با دوست بچنین تیره و تیره زیست نماید خدا را این نو آئین آموز که بود این شیوه طبیعت

جراحت پسند از کجا ربود علاج بمثل نیز قسمی از معالجه است همیزان جاده خراشش بیجواستم امّا ازین ژرف نای گذشتن برا تاب کو

بیت

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا ❊ فراغت از تو میسّر نمی شود مارا

نامهٔ شانزدهم بنام نواب عبداللہ خاں بهادر پایه افزا صاحب والا نامه آمد و مژده اعتبارم داد اگر موالات پذیرد جاه دگر و بدو ارج دگر فرمان رفته است که عطیه بلاشرط خدمت که فرمان روای میرٹھ برای مفتی محمد قلی صدرالصدور ازین روکه باده دل خوش ندارد بجواستگاری او اندا خالی صدر خواسته است بعالیخدمت باز گویم بدایت این حکایت خود بضمیر منجلی نظیر عکس افگن شده است بنابران سخن از ماجرای نشنوده میرود که ارباب صدر چنین پاسخ باز دادند که این آرزو تا از زبان متمنی بر نیاید بی استدعای مستدعی امری صورت نمی بندد و کاری نمی کشاید و سنتش نه بسته اند و قلمش شکسته چون خواهش از قبل حاکم من تلقاء نفس خودش بود نه تمنای مفتی بعد ازین مصلحت ندید الا سکوت فسبحان من بیده الامر وله العظمة والکبریاء والجبروت و از اراجیف عوام دیگر نیز هست که پذیرفتن نشاید و نوشتن نباید با یکجا هنگام در خورد با حاکم در مطلب مطلب فکری و پیشگاهش فکری می کنم خاطر آئینه آئین جمع و تابش لمعهٔ اقبال جگرسوز شمع باد

مستهل شعبان سنه هزار و دو صد و پنجاه و یک بضبط تحریر آمد نامه‌ها بخط هم
ایضاً بنام نواب عبدالله خان بهادر مشتاقنوازا حدیث شوق که گزین داستانی است
از کارنامهٔ عشق نهان دست فرسود روزگار شده که تمنای کوهکن بوصل شیرین
یا ورزیدن از بدگمانی باشد، بدگمانی را آن مایه روز به بازار که در عداوت دیوانه
بجد باشد هیچ خاطر شکسته‌اند و ساختن در چارسوی ساده لوحی شایستهٔ منزلی
بدست آوردن است پس مرا چه افتاد که در پهنهٔ خویشتن افتم و گروهی را بسوی
سوء ظن خوانم و قومی را ساده دل لقب نهم گرفتم که گنجی دل خالی میشود و مرا دل وارسته
از نیک و بد زمانه و خاطر فارغ از ردّ و قبول روزگار و هرگاه سود و زیان خود جمع
و پریشان نکند دوستان را چه محل شکایت و دشمنان را چه مجال سرزنش امّا
ننگ تنگ حوصلگی را چه درمان همان بهتر که راز درون در میان ننهم و جهانی
را در عرصهٔ اختلاف گذرندهم مرا که چمن آرای ایتلاف و آشنائی کرده اند حیف
باشد که خارزار مخالفت و بیگانگی پیراسته آنکه مسیح را دم جانبخش داده اند آزار
مردم ندهد خضر را بلد راه آفریده اند غول طریق نگردد سعادت را اقبال همالسته اند
همان بوم نبود **فرد**

گویند حرف شوق ز معنی تهی ست پس * ای حسرت که نول سخن مدعا کنم

روزگاریست که همایون نامه دل را نیروی چشم را فروغ و خاطر را فراغ کم می بخشد
سر را بسجده دوست را به تسلیم و زبان را بسپاس کمتر گستاخ می کند گناهی نرفته
است پاداش چراست **بیت**

یارب چه کرده ایم که مخصوص جان ماست ❋ این تیغ زهر داده که نامش تغافل است

داستان سفینی محمد قلی بمطلبیکه گوش از شنیدن سر بر نتابد و دل از پذیرفتن بستوه
نیاید در نامه سابق گذارده آمد **مصرع** دگر هر چه گویند افسانه است -
افسانه دراز شد و نه اینقدر فرمان وقت بود و شوق سگالد که هنوز سطرے از کتاب
نوشته آمد و من در حجاب که بیصرفه زحمت دوتن رفتن لازم متقاضی گشت
خامه افگندم و نامه نوردیدم سلام سلامت انجام پذیرا باد - **نامه نوزدهم**[19]
بنام نجم الدوله مرزا اسد الله خان بهادر غالب که گلشن بیخار تذکره مؤلفه راقم طلب
فرموده بودند و هنوز باتمام نرسیده بود و جزوی چند با وجود ناتمامی ارسال یافت
سخن پناه سخنور امیدگاه سلامت اگر چه از دیر باز میدانم که ملازمان را بسوئے سفینه
که بعرق ریزی فکرت پریشانم در گرد فراهم آمدن است علاقه خاطرے هست
اما در آن بزم که می رسید بستگی چند فرا راه داشت یکے آنکه عرض خزف نے جوهر در
نظر مشتریان گوهر نه اندک تشوّر است و پیش آوردن متاع کاسد در پیش خریداران

سرہ نہ کم خجالتست دوم آنکہ ہنوز تشریف تمامی در بر نداشت بسا سخنور کہ سخن شان
بنقطۂ انتخاب توشیح نیافتہ و فراوان زبان آور کہ ترجمۂ شان بضبط تحریر نیامدہ
اکنون کہ آوازۂ کمن التفات بتازہ آویزۂ گوش گشت تامل را محل نماند حجاب در
نقاب شد این نوخاستہ شاہد شوخ و شنگ مصرع ہنم پوشیدہ حلۂ بیباک
دراں انجم انجمن جلوہ گری می کند دریں صورت اگر بدلے جا نکند صورت دارد و جا
دارد اما سخن را باآں او اشناس سخن نسبت قیس و لیلی ست اگر لیلی در نظر دیگراں
حسنی ندارد از کجا کہ دلربائے قیس ہم نیست مصرع عاشق بہ ہنم جلوہ سراپا شناست

نامہ بستم[20] بنام حکیم محمد مومن خاں صاحب مومن تخلص۔ گرامی برادرم مہر آگین
نامۂ مہر جلوہ پرتو انداخت نوید روشن ستارگی آورد و ستایش گر بہا میخواستم
روے دل ندیدم کسے را کہ زمانہ مدحت سرا باشد مرا چہ افتاد کہ تہمت ابنازی
بر خود بندم فرانست کہ فرمانِدہ مراد آباد را نامہ بنگارش آید خود از دیر بازم در سر است
با دوادو جستجو ہا جز این قدر کہ ہم اختر ہفت اختر است نشانی از قرار جاے او
پیدا انگشت دریں حالت نامہ بر رسالت کجا و کرا رساندا ینم بخیال است کہ زمان
فراہم آمدن پراگندہ طبعان ہند بر ساحل دریاے گنگ چندے وقت می فروشد
چوں آں از وقت رسیدہ رسیدنش را امید است یکے ہم در انجا سر[۱] ہش

گیرو زیاده هرچه نویسد آرزو و شوق است که نتوان نوشت نامهٔ بیست و یکم
بنام مرزا اسد الله خان غالب محرما غزل تازه ورود که بشمیم گل و لطف مل بود
مرا از من ربود سرخوشم کرد و بدستم نمود بدستی ترانه سنجی بار آورد زبان بگفتار کشود
همدران زمین گلی چند جلوه فرمود و گرفتم و دسته بستم که به بزم خواجه فرستم آری آری
گل گفتنم نه از هوش است لیکن تو که گاهی از خود نرفته قدر بیهوشی را چه دانے
خاموش

غزل

رحمی بکس نخورده و ممنون نکرده کس	ورنه بهر کس نمانده که مفتون نکرده کس
آزرده گر شوم بنگه شاد می کند	جز می علاج خاطر محزون نکرده کس
ورزد صلای جلوه و خلقی برشک سوخت	دست کرم کشاده و ممنون نکرده کس
تا وصل او ز بخت ندانم کدام جور	کانرا بروز فال همایون نکرده کس
نازم به اهل عشق که بر قتین غیرت است	رشکی بملک و جاه فریدون نکرده کس
صدگونه اعتراض بگفتار بوعلی ست	تعریض بر طریقهٔ مجنون نکرده کس
گر غیر و رشک غیر برون کرده باش	از دل خیال بزم تو بیرون نکرده کس
ای دل ز جور یار شکایت چه می کنی	کس را بزور واله و مفتون نکرده کس
خونم چکد ز دیده و برقم جهد ز لب	سوزیم بالتفات نظر چون نکرده کس

زین غم که ساغر می گلرنگ نشکند	با وی حکایت دل پرخون نکرده کس
ای حسرتی مپرس ز غالب که از غزل	آن کار میکند که بافسون نکرده کس

نامهٔ بیست و دوم [22] کرم گستر آرزومندان حجاب آلود را به ولا نامه نواختن چه گران مایه نوازش است و گناهگاران بی جرم را نوید عفو ناکرده قصور دادن چه سنگ والا منشی ست فی المثل اگر عمر خضر دهند و آن صرف ادای سپاس گردد فرجام بار منت همان بر دوش خواهد بود منت ایزد را که از ان پیشتر که نطع اعتذار گسترده شود صفوت سرای دل خدام از خس و خاشاک کدورت پاک رفته شد ورنه چون واقعی گذارش قارع سمع شدی و واجبی نگارش از نظر گذشتی خجلت بدگمانی بر طبع نازک گران آمدی نخست - **نامهٔ بیست و سوم** شعر

زمان زمان جهم از شوق و گرد دل گردم + که دل به گرد تو گردیدن آرزو دارد

حسرتی مهجور ناصبور از نفس گرم خرمن سوز باد سموم چون بلبل قفس پرورده از تجلهٔ گل محروم از جدائی بستوه آمده حرفی چند بخود دارد نوشته **مصرع** خود را بیاد یار فراموش کار داد **مصرع** یارب تغافلش کم و لطفش زیاد باد

نامهٔ بیست و چهارم یار مهروش و ماه مهر روش سلامت [illegible] فزا نامهٔ عزیز تر از فرمان شهریار آمد با دل شگفته کار نسیم با غنچه کرد و نهاد

افسرده خرمی گل نهاد از شوق وصل و اندوه هجر باز گوید یا از سپاس یاد کرد
بر نویسد و هر یکے بصد کتاب در نگنجد لاجرم اظهار تمنا بنکو شمرد امید که تا سپهر در ا
فرخ بزم گاه برخصت گذرد هرگاه گاه این دور افتاده را بخاطر همایون جا داده
باشید که دور نیست اگرچه از شما دور است بزیاده دعاے طول بقا و تمنائے
حصول لقاست **نامهٔ بست و پنجم** ۲۵ بنام مولانا صدرالدین خاں بهادر
آزرده مطاع مکرما لطیفه که بورود مهربانی صحیفه آرزومند شما دریافت از التفات
شاه بگدا رسد و از نوازش معشوق بعاشق رو نماید شمس از سر آغاز طلوع
یکے را ایں سرور نیافته و قمر از روز نمود کسے را ایں سرور نیافته و قمر از روز
نمود کسے را ایں مسرت ننگرسته آفریننده مهر و ماه هر روز و هر شب شمار روز عید و شب
قدر سازد و دل می کشد که لختے از شوق آں انجمن حکایتے و پارهٔ از دوری آں بزم شکایتی
رود اما قطع نظر از آنکه نهاد شکیب چنداں تنومند نیست خوے مخاطب را هم نازک
می شناسد خوشتر آنست که شکوهٔ هجراں روز وصال گذارده آید هما نا نامه نگار را
آں در سر است که اگر چرخ بکام دل یک دو سه رقص زند زود تر کامیاب گشت
مطلوب گردد نعمت نشاطین روزی باد **نامهٔ بست و ششم** رخشنده
گوهرا تابنده اخترا پرتو سعد و بنا فشاں نامه ظلمت اندوه از دل ربود و زنگ

عَلَم زده و دو شرح صدر نمود و فرمان رفته است که حرفی شوریده نوا پاره از گفتار تازه
ارمغان آن فرخنده انجمن کند بااین مایه ارزش منت بر خویشتن نهاد پیداست
که تقریب ترنّم طوطی نظاره طوطی است و سبب فریاد بلبل جمال گل نه در بین قفس آر
طوطی مشاهده میشود که بهترانگی آن لبی تواند گشود و نه در بین خزان کده گلی بجلوه
می آید که بلبل شورشی تواند افزود لاجرم نواهای خونچکان در زیر لب خون میشود
و خیالات دلپذیر از دل بزبان نیامده بیرون نمیرود و از پی امتثال امر نفیسیا ول
براز گوی نشست مردمان انجمن بودند فرصت کمتر داشت زود تر از خلوت
بر خاست و ده که درج های گوهر گشاده و سبدهای گل و نسترن نهاده آن مایه
رخصت و این قدر فرصت نشد که از ان میانه شایسته ریشه کلاهی بکف توانستی
آورد ناگزیر هرچه بدست افتاد بر زن فرقدان فرسای افشانده میشود **غزل**

مشاطه سحر از رخ خود مقنعه برگیر	مهر از شستم پیچ بگو مهر قمر گیر
هنگام صبوحی ست بیا ساغر می کش	ای زاهد شب خیز یکی فیض سحر گیر
تا می بجهانست که نوشد می جنت	رحمی بلبطلومان کن و از تاک اثر گیر
از غیر مکن شکوه چه بیم و چه حجاب است	آن عارض افروخته افروخته تر گیر
گر خاک تو با آب ریاضت بسرشتند	از خاک گل از آب مل از باد شرر گیر

بس بی‌نمک از دعوی رندست تقوی	ای غیر تو و عشق برو لاف دگر گیر
از ناله و زاری بره و باری نستانی	هر چند که از بید به از سرو ثمر گیر
شمشیر بکف داد چرا دشمن ما را	خونم چو بریزد دیت از آینه گر گیر
ای حسرت امشب که بدست آمده آن شوخ	هان سخت در آغوش بکش تنگ ببر گیر

نامهٔ بست و هفتم بنام مرزا اسدالله خان غالب مکرّما در وصول نامهٔ بهار
هنگامهٔ عنبر بن شمامهٔ مشکین ختامه که لختی و پیشینه شور عجب از سینه برخاسته بود
فاذا انا بصحیفةٍ شریفةٍ کانّها عشیقةٌ رشیقةٌ نورُ غرّتها بدریة طیبُ طُرّتها
عطریه از نوازش طرفه سلوت فواد دوست بهم داد هان گله دارم و منّت نیز هم
و هر دو بوجوه هم در لفی هم لاجرم از هر دو غض بصر و از هر یک قطع نظر نموده دیدم
که آن عطوفت شیم را با من بنا رسیدن مکتوب من آویزشی هست خواستم همان
نامه باز فرستادن که مطلب یکیست و بنظر اتحادی که درمیانهٔ ما و شماست مضمون
بیگانه نیست اما ریختهٔ آن دست و قلم را ابنار ستم جدا کردن غزل تازه که طلبیده
اند و نفرستاده ام دلیل است که نگفته ام و اگر سبب پرسند گویم ماه صیام و آنگاه
سبب جوانی گوئی در دیار مخاطب بعد شعبان شوال می آید **بیت**

داغ می بالد دما بیده ز پیشینهٔ ما ٭ روز شنبه همه زاید شب آدینهٔ ما

شعری بتقریب بر زبان گذشت ورنه مدتی ست که سرد است سخن خواب فرامش
است منشی دیاند هان پنڈت گرامی تخلص تحصیل فیض صحبت گرامی طرفی می بندد
از زبان آوران است سخن میگوید می شناسد هنر وار غطالیست واز منتسبان
این هیچ در حساب گوش التفات بکلامش باید نهاد وچشم لطف بر ویش کشاد
زیاده توفیق باد آورده‌ها پیوسته بذوق باد نامه بست وهشتم ایضاً بنام
نامی میرزا اسدالله خان بهادر غالب نیازمند نوازا اگر بیاد آن بزم هنگامه رستخیز
بهها می کنم وشوق بیصرفه خرام را از محشر آرای بر کران مینهادم ادب
آموختگان شناسند که از پایه شناسیست در محفلیکه عطارد را از بار جز آرزوی
بار بهره دست بهم ندهد من بر خود چه گمان برده باشم که بآشوب گاه دعوی
طرح شورش اندازم آری بپیره زالی بخریداری یوسف آمد که دو پیچه و ریسی
بعشق شیرین هوس برانگیخت از بجوزی و مزدوری پاسی کم نباید آورد خوش
گفتی خوشتر گویم مرا به نیش ملامت دل فگار بودن نیکوتر است از آنکه از آن
انجمن رشک چمن داغ ابنازی گل کند لاجرم از خون جولان هاے گرم آرایش
بساط شکیب نموده دل بهیچ ع دگر خالی می کنم **فرد**

حرفی ز داستان محبت نه گفتنی ست * گر شکوه کنم ز تغافل گناه نیست

ازیں چیست که از چندے کبوتر را پر از نامه و صبا را دم از شمامهٔ غالیست آں شیوه قدیم کجا شد ایں کرشمه تو که آموخت آنچه بدی داشت ایں چه خوبی وارد از مهر ورنه بهاکه پیشتر دیده ام و بیشتر دیده ام نیارم گفت ورنه گفتمی و مکرر گفتمی که در عطای ادای لطف و کرم با خدام مخدوم مضائقه رفته است سازایں زمزمه بلند نشد و جگر خراش آمد که اندازه دانی با مدارا دگر نغمه سنج ساخت

غزل

گر بهستی آں بهاران جلوهٔ گل یاد آورد
داغ می گل گردد و بلبل بفریاد آورد

آرمید نهانی جانم در کمند طرّه ات
آهوی وحشی عنان کش سوی صیاد آورد

آنکه از نزهتگه معنی بصد ناز آمده
کی بشورشگاه صورت تاب بیداد آورد

با عدو نیکو وفا می ورزد عشق آں بدبلات
هیچو لیلیٰ بیوفائی سوی فرهاد آورد

با دوستی های ما از ابر نیساں بگذرد
گنج باد آورد و ما را هم اگر یاد آورد

برنتابد خاطرت گر شور مرغان چمن
آسمان هنگامهٔ دی فصل خرداد آورد

می فروشند رایگاں در کوچه پیر مغاں
هر متاعی را که دل از کوی زهاد آورد

میروی بر تربت اغیار و دانم بهر چیست
تا دل من ناله های محشر ایجاد آورد

حسرتی ایں تازه گل باید نثار دوستی
بو که ما را از نسیم کوی خود یاد آورد

غالب آں رنگین نوا بلبل که ذوق نغمه اش
عندلیبان گلستان را بفریاد آورد

رقم زدهٔ شب بست و نهم رجب سال هزار و دو صد و پنجاه و دو - ۱۲۵۲

نامهٔ بست و نهم بنام جناب مفتی محمد صدر الدین خان بهادر آزرده عالی پایگاها شیوهٔ مهربانی را نه با آنمایه والا پایه آفریده اند که گستاخی نیازمندانه خللی در ارکان آن تواند افگند دل واله ستیزه و طبع آزور آویزش است و چگونه نباشد که گله بدل آمده بر لب آوردن ناگزیر تا در بزم اصحاب نفاق گذری و از جمع ارباب وفاق گریزی رو ندهد حسرت نایافت دولت وصل از اندازه بیش است و در بی اتفاقی از ان بیشتر ورنه ناکامی گوارا امی افتاد و تلافی بهر نوع دست بهم میداد **فرد**

نے لطفی بحال تو دیدم که سوختنم + وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمده است

انصاف بالاے طاعت است و تیرہ شیمه کریمهٔ حضرت آمدن من درال دیار و محروم ماندن از نعمت دیدار کمتر است از رفتن سکندر به ظلمات و نیافتن آب حیات شکوه را چون سپاس روے قبولی نیست که سخن گذار در اطناب معذور باشد و سخن شنو از درازی ملول نگردد بهر آئینه نفس درکشیدن ار زنده است **نامهٔ سی ام** باز دوست ست که ازیں سو یا ازاں سو گلهٔ سخت بر زبان آید و شکوهٔ تلخ از قلم فرو ریزد حسرتی تو پشیمانی کن و باک مدار که برادر لوالفضل

چون تقدم جویم مخاطب ما را اگر تقدم است بالشرف است و صاحب تقدم
بالشرف چه لازم که در هر باب تقدم داشته باشد این فضل جزوی یا فضل کلی
مولانا را از پاے بمیر رساند و اگر می رساند ما را چه زیان کاریکه شایان شان ایشان
نبود چرا سر بر زد منصفی کو که از وی پرسم که فرامشکاری دوستان سهل کاری بیرا بوده است
و شرط کنم که جواب آنگاه دهد که اول راهم در نامه پارسی بوده است مولانا از اندازه
اوامی تراود که بیش دیده از ما گردیده نفی مکن که اگر کرده جفا کرده از ما چه دیدی
که بریدی چه یافتی که رو برتافتی از چه بهرزه سوختی و چرا رایگان فروختی دل از
سوا سخن گذاری خالی شد و از شکوه همچنان لبریز مصرع بضاعت سخن
آخر شد و سخن باقیست - نامهٔ سی و یکم [۳۱] بخدمت میرزا اسد الله خان بهادر
غالب فصل گل است و مرغان در نوا حسرتے اے بلبل شیرین سخن تو چون خاموش
نشستی اگر آنان شمیم چمن در خروش آورده تو از نسیم کوی صاحب نشاطی
می ورز زمزمهٔ شوق سرکن داستان وصل بر گو می فصلی از هجر برخوان
نشید سپاس در کشش ترانهٔ طرب بسنج بغزل نو رس نوازان شو حرف آرزو
بلب آشنا سے شیوه یاد آوری کن ورزش این رسم پیاپے درخواه فطرت
نادره سنج را ستایش که حرفے ناگفته گفتنیها گفته و دری ناسفته درها سفته شد

قبول خاطر نکته رس باد **نامهٔ سی و دوم**[۳۲] ایضاً بنام نجم الدوله بهادر غالب - آسمان
پایه صاحبا برسیدن نامهٔ ساده از رنگ آمیزی حرف و رقم روشن شد که ساده
دلان محبت را بهر رنگ میتوان فریفت و بهر شیوه خورسند میتوان کرد هرچند
رسیدن سپید نامه در حکم نارسیدن است لیکن دل صفا منزل باین ادای
بینم نگاهی هم نشاط آمود افتاد **بیت**

با رنگ التفاتی از تو دل خشنود میگردد ◆ دل بازی خور من از تو راضی زود میگردد

ادراک این مدعا از سواد آن بیاض موافق مشرب اهل محبت بود اما در عالم شاعری
بوی چنین بدماغ میرسد که درین ایام تهیدری صفحهٔ دیوان از نقش و نگار قصیده
و غزل صاف و ساده ماند و اگر فهم سخن بر نمط ارباب تصوف کنم پدید آید که باین
شیوه آگاه کرده اند که آئینه ضمیر از زنگ کدورت ماسوا صفا پذیرفته و اگر
بزبان رندانه پی پس کوچه فهم افتم روشن گردد که دل بساده روی داده اند و از
یکسر سپیدیها دل بنگارش نهاده از بهر پاسخنامه سفید دراز نفسی کردن اندازه
شناسی دور است والا بی شوق و احتمالات میتوان ذکر کرد والسلام

نامهٔ سی و سوم[۳۳] بخدمت نجم الدوله میرزا اسد الله خان بهادر غالب زبان
فریبشته بجنبش آشنا میگردد خواجه را دل که در بند غمخواری بیدلانست گشایش

پذیرد باد از سرگذشت من پرسیده اند که روزگاریست در فراق دوست نشسته چو
شرح این جان آشوب الم را اگر از توانائی تنومندان بیرون نیست از نیروی
ناتوانان خود بیرون نیست بفرمان پذیری من هزار گونه آفرین آید خواند و بگونه گون
شیوه آباد باید گفت یا چنین ولیکه در فرمان من نیست و با چنین افسانه که گزاردن
آن در توان من نیست خامه بکف و ورق بدست گرفته ام یا ایها الخلیل الجلیل
اگرچه این بیت در شرح ماجرای من جامع و مانع است **بیت**

آنچه دل از هم آن سوخته هجران تو بود ❊ آخر از بیمهری گردون با آن سوختم

لیکن لختی بتفصیل گویم که در آغاز این جان گسل سانحه اندوهی رو نمود که گرانباری
آن دل و جگر را انیکو بشکست اگرچه دران هنگام هم چندان بیجاده خونم بفشاد
که نامش در جریدهٔ ناشکیبان بتوان نگاشتن امّا انصاف بالای طاعت
در وادی ضبط و تحمل هم شایسته جایگاهی بدست نیاورد هرچند یک صیحهٔ جانخراش
از لب بدر نزد امّا از کجا که صد صفیر پنهانه بدل اندر نزد **شعر**

حفظ گریه مشغولم در و غم را اگر کاوی ❊ نه دل تا گوشهٔ چشمم دو شاخ ارغوان بینی

آخر نومی در دل از خشت و متاع کاسه پاک بسوخت **بیت**

مژده صبح درین تیره شبانم دادند ❊ شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

الحمد لله علی ذلک حمداً کثیراً امشب دوازدهم رمضان سال هزار و دویست و پنجاه
و چهاردهم در روز ورود همایون صحیفه نگارش پذیرفت۔

نامه سی و چهارم سبحان الله ستم روزگار با اهل فضل و هنر بدین پایه رسید
که چون منی در شمار سخن شناسان و نکته سنجان در آید و بده بهنگامیکه طبع از شعر
بل از گیتی گرفته و سودای سخن خواب فراموش گشته سلسلهٔ جمعیت بهم خورده و
پراگندگی بر خاطر استیلا یافت سلامت از ذهن رفت و نزاکت از فکر رم کرد
طبع افسرده دل پژمرده دور زمان گردشی دژم کرد و چرخ گردان رقمی نژند زده
آرامش صفیر الوداع برکشید و آسایش آهنگ چیر باد برآورد و بنجانمان طبیعت
آتش افتاد و بستانچهٔ فکرت را آب برد آشفتگی در حواس پدید آمد و پریشانی
در نهاد پا افشرده یم از جگر بچشم رسید و دم از دل بمژگان آمد و اینهمه مرگ عزیزی
که جانم فدای او باد پیش آورد پس درین حالت که من باشم ای تو و خدا بشعر
توانم پیچید و اگر خاطر داشت شما را نظری بران کردم به نکاتی که آن گیتی خواهم
رسید من و افسردگی دل شوخی نظم چه دانم و با گرفتگی طبع روانی نثر چه شناسم از
آه کشیدن فرصت کو که دل بجانب نالهٔ موزون کشد از صور دمیدن فراغ۔
کجا که زبان الشعر ترانه بندد مرده دلان را بانشاط زندگانی چه کار گرفته نهادان را

با سخن دلکشا چه ربطاست کاش این نعمت غیر مترقبه هنگامیکه من میخواستم میرسیدی تا سرمایه عشرت دوبالا گردیدی هم انجمن مرا رونقی تازه پدید آمدی و هم بازار سخن گرمی دیگر گرفتی بهر بیت صد بار پیش نه از دیده که از دل گذشتمی هر سخن که ناخن بدل زدی نه دست که جان برافشاندمی و رشک این منت که مرا ازین طائفه علیه گمان برده اید ابیات بلند گفتمی و بگله این ستم که چون منی را ازین زمره گران مایه شناختید آویزشی ارجمند نمودمی امّا چکنم که مرا ازین گرفتند لبم از شعر و زبانم از سخن بستند حوصله سپاس گذاری کجا و نیروی شکوه سرایی کو کوتاهی سخن آشفتگی اطوارم از پریشانی عبارت میتوان دانست و سراسیمگی احوالم از بی نظمی مطالب میتوان فهمید کم مدتیست که یکی از دوستان سخنور بیتی چند از نتائج اشعار آبدار ایشان خوانده بود چون دران زمانه در انجمن اهل شعور نظمی و بساطی داشتم بی شائبه تکلف بعضی ازان ابیات باسلیقه راست آمده بود و بمذاق گوارا افتاده هر چند تعارف با شما داشتم امّا سیر دیدن را تشنه کام بودم در سر بود که شناسائی باشناسائی کنند آوخ که آنچه میخواستم در وقتیکه میخواستم میسّر افتادی تا چرخ کجرفتار هموار بسان شیوه مهر و گله از جور فلک بی رونق به که ختم سخن بسپاس ایزدی گردد الحمد لله فی الاول والآخر والباطن والظاهر در ماه شوال سال هزار و دو صد و پنجاه و چهار بقلم آمد ـ

۳۵ نامهٔ سی و پنجم بخدمت جناب مولانا فضل حق صاحب شعر

نه بیباکی و رندی منفعل بودم چه دانستم ٭ که در آخر کشد کارم بسالوسی و زراقی

درین هنگام که دل را با عزم سفر حجاز پیوند التیام و پیمان یک جهتی افتاده و ماه ذی‌الحجه زمان رحیل قرار گرفت بحکم آنکه مصرع امید وصال تو بعمر دگر افتاد — طبع کسی آرزومند نعمت دیدار است امّا چه علاج که ستیزه با مشیت آوردن را ایزد فرموده اند و با قضا معارضه را دستگاهی نه بخشیده نه سپهر تابع است و نه اختر فرمانبر بالضرورت رضا و تسلیم شیوه باید گرفت و بهر وجه خوشنود بود شگفتان عالم اتحاد و آگاهان مراسم محبت نامه را بوصل معنوی بلند نام کرده اند بنا بران خامه بجنبش و ورق بگشایش آمد مدارج عطوفت را دستگاهی والاست لطف عمیم پوزش پذیر گستاخی باد یک دو سه قصیده که درین نزدیکی این ایام بیل حواله کردند و دل بزبان سپرد و هلّمجه امروز صفحه و صحیفه کشید ارمغانی فرخ انجمن است تا اگر من نباشم ذکری از من دران بزمگاه باشد اگر گاهی نگاهی فرمایند بی محل نخواهد بود والسلام مع الاکرام

نامهٔ سی و ششم بنام نامی نواب عبدالله خان بهادر بیت

زهر چه هم بجز تو بیجات کار گر افتاد ٭ امید وصال تو بعمر دگر افتاد

شوق وصال پیوسته از اندازه بیرون است خاصه درین هنگام که بجذب لطف
یزدانی شوق کسب سعادت زیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفاً و تعظیماً در
سر افتاده و بکشش آبشخور هوای سیرابی از ماء معین زمزم و نهار تشنگی از رطب
طائبه طیّبه در دل پیچیده خاطر بسی مشتاق دیدار است گرفتم که وصال روحانی را
بُعد المشرقین مانع و حائل نتواند شد امّا اسیران طبیعت و گرفتاران رسم و عادت را
بی دست بهم دادن دولت مجالست جسمانی و بی نیل نعمت همزبانی دل تسلّی نمی‌شود
لیکن چون دور فلک نه بفرمان نست و سیر انجم نه بر حسب ارادت مصرع
تجری الریاح بما لا تشتهی السفن - ناکام بهر وجه که سرنوشت رفته باشد خرسند
باید بود یاری بایں شادم که آرزوی که بیسوزنم و شوق که میگدازدم کوتاهی سخن
درین ایام فرّخ صحیفه که رسیده ارشاد رسانست که در مشاهد مشرفه و بقعات متبرکه
جنبش لب دریغ نباید داشت مکرّما من خود که باشم و دعای من چیست امّا چون
شرف مواضع ارجمند و پذیرائی مسئلت عظیم تاثیری وارد انشاء الله تعالی
و تقدس که عافیت دو جهانی خواهم خواست و از کجا که درین باب نیاز مند
فرمانست فرمان رفته است که از عرض راد ناجها که با حباب برنگاری مراهم
بیاد آوری چون سرخیل آن گروه که دل را بمهر ایشان پیوندی ها شد خدام

والامقام انه فما ظنكم فی هذا الباب وان هذا الشی عجاب والسلام مع الوف الاحترام وصنوف الاکرام العبد المستکین محمد المدعو بمصطفی ختم الله له بالحسنی وجعل آخره خیراً من الاولی ۲۱ محرم ۱۲۷۲ هجریه نقل تحریر میرزا اسد الله خان بهادر غالب شعر

وصل تو ناگهان برآید سبب نداشت • بجز توالاتفاق فتاد آرزو نبود

شورش انگیزی جنون دوازده سال بکوه و دشت آواره داشت تا انگاه در گل کده جو پور گذر افتاد دهلی دیوانه را با گلستان آمیزش هست سه چار روز دیده محو نظاره نیرنگی هاست این دهر آذر فریب باشد هم کل از نافرود آورده شد وهم با سنگی چرا سر داده آمد آهنگ کعبه واقامست ودر همه حال از جنگهاست جنون ماست بیت

متاع دیر اگر وا ایم پسار وکن زاهد • بعزم کعبه بیرون فتیم راه کاروان گم شد

از انجا که اهل قلوبین را یک شیوه قرار نیست از پس کوی بهم دل بگرفت وقت آن آمد که دگر با غنچه خوان هم نوا شوم او صدی ساز کند و من ناله آغاز کنم صدا پیش شتران را در قفس آورد و نالش من وحشی وطیر را از رفتار باز دارد بیم مدم بدین نمط تا دگر کجا نفس برگیرم و دمی برآسایم هر جا که پاره وحشت کمتر شود

تختهٔ دل بسکون میگراید باز بخاطر عاطر میگذرم ملاذ اول نه وطن را هیچ بها است
ونه اهل وطن را الا یکدو سه یاران عزیز را که خواجه نیز از آن گرامی زمره است
لطف صحبت شما بیاد مے آرم و نشتر می شوم بیت

باغبان رحمی کن و گلدسته پیش من میار ✤ صحبت یاران رنگین یاد می آید مرا

غرهٔ محرم سال هزار و دو صد و پنجاه و پنج از جے پور بقلم آمد - نامهٔ سی و هشتم ۳۸

بخدمت حکیم محمد مومن خان صاحب مومن سمت ایزد را که عالم از وطن زبون
تر نیست جز اندوهیکه در حضر جانفرسا بود رنجی دگر نیست لیکه دل را در گلستان
وطن کشایشی نبود امروز بشکنج دام غریبی دلتنگ نیست چون در دیار
با راحت صلح نداشت اکنون با بخت در ستیزه و با افلاک در جنگ نیست
سفر از حضر نشناسد و غربت از وطن نداند ولی چون بر جمال حضرت نظر
نمی افتد روشن میشود که از دهلی بدر شده ام و گام بر جاده و گرشده ام خلاصه
با الاشیا غریبی و وطن ذات شریف شما آمده وعده آن بود که نامه از اجمیر
پیش خواهد آمد این نفس که شوق همزبانی زور آورد ناچار چاره گریها کرده
آمد بیتی دو نگاشته میشود مهربانا که با مقام ربط ندارد اما با سال ربطی تمام
دارد ابیات

در بروی عیش تا بستیم دیگر وا نشد	صد کلید آورد بخت و قفل این در وا نشد
در گریبانی که غم آویخت کم شد درست	خوشدلی کم دوخت جیبی را که کیسو وا نشد

غرهٔ محرم سنه ۱۲۵۵ از جی پور نگارش یافت - نامه سی و نهم بخدمت احترام الدوله حکیم احسن الله خان صاحب نظم

رونده گان ملولیم ره بهم کرده	دماغ در سر افسانه هاے غم کرده
بطرف هر چپئے چشمه نموده روان	بخاک هر قدمے دانه نه نم کرده
بسر کلاه نمد کج نشسته خوش بزمین	قفا بتاج فریدون و تخت جم کرده
باشتیاق اجل راه غمزه پیموده	مقام بر در دروازهٔ عدم کرده

بحالیتکه فکر یافت دوازده شب رفتم تا پری روز بروے جی پور نظر افتاد چشمیکه از جمال دلاراے دهلی قطع نظر کرده باشد جی پور پسکین بصد عشوه فریش نتواند داد و دلیکه در مساحت بهشت غنچه باشد گلشن بیچاره بهزار نیرنگ نتواندش کشاد دویم محرم آهنگ اجمیر دارم بیم رهزنان درین راه بتواتر شنیده میشود اما باک نیست بیت

تا جیب شوق در آن ره بتجارت نزود ✤ که ره انجامد و سرمایه بغارت نرود

غرهٔ محرم سنه ۱۲۵۵ از جی پور تحریر یافت نامه چهلم بنام میرزا اسد الله خان

بہادر غالب درین تغافل کہ از دوست رفت شکوہ سرائی برجاے خود بود کہ دل نہ بشرط وفا بستہ بودم و نہ عہد مہر گرفتہ لاجرم ہماں دم از محبت میزدم و بہر چہ میرفت خرسند بودم امّا طعن ندیمان و سرزنش رفیقان خجلت زدہ کردی و حجاب آلودہ داشتی ہرچند حرف شان را آشکار بگونہ گونہ لغزی پاسخ گفتمی ولی از کجا کہ در نہاں از شرم کم سخنی دوست و از ننگ سخن سازی خود جگر آب نگشتی و دل خون نشدی یکے می گفت کو آں صحیفہ کہ تازہ از بزم غالبے رسیدہ بیار تا بخوانیم و ذوقی برگیریم و بر آں فرہیدہ سخن سرائے آباد گوئیم دیگرے می گفت اینکہ ہموارہ نام نامی و ذکر گرامی آں گزیدہ مرد از تو میشنویم گاہے ندیدیم کہ کاغذی در دست داری و تبسمی برلب و میگوئی کہ اینک نامۂ اسد اللہ خاں مہر و فامی آں مہربان بہ بینید و حسن معنی و شوکت الفاظ این خجستہ کتاب بنگرید گفتمی ہما ناشوخی اند آں می کنید کہ ایں بچنۃ سخن نشنیدا ید **بیت**

تا راہ از دلے بدلے بربستہ اند ✥ مکتوب ما ببال کبوتر نہ بستہ اند

چہ گفتنہ گفتہ میدانیم کہ ایں بیت از تست و بسخن خویش ترا کار بستن بایستہ تر بود تو آنرا چوں در کار بنیا وری گاہ قاصد از جی پور فرستادی و گاہ نامہ از بڑودہ نوشتی اگر صراط مستقیم اینست آوارہ خرامی ترا چہ عذر و بیراہہ روے ترا چہ

سبب گفتم اے بیخبراں از تفنن شیوہ محبت مجبت را نہ شیوہ یکے و نشان یکیست دریا را امواج گوناگون است و ہر موج را رفتارے دگر چمن را گلہا رنگارنگ است و ہر گل را بوے جدا القصہ لطو لسا امروز والا نامہ فرخے وردود آورد و مرا دستاویز اعتبار آمد اکنوں آں زمزمہ ایں زمزمہ سرودن آغاز نہاد کہ اگر آں شیوہ سلیبوا بود چنانکہ تو دانی ایں چیست و اگر ایں شعار نیکوست چنانکہ حریفان میدانند آں چہ بود گفتم واے بر تان و بر فکر نارسای تان بر من می آید ہیچ چیزی را کہ مرا است گفتم محبت را التطور رسم است و الفت را تلون شیوہ آں دعوی را اینک برہان بارے سخن تراشی و معنی آفرینی بکار آمد ورنہ کار مشکل شدہ بود ہمانا حبیب نکتہ دان من چوں میداند کہ حسرتے زبان از سخن سرائی فروبستہ است و دل از مضمون بافی برکندہ بایں ہنجار راج و اعتبار آں در چشم دلش افزود کوتاہی سخن دیدن دیدار و شنیدن گفتار را شوق جوش ہاے دگر میزند می آید وورق چند بر ہم رہ آورد ے آرد و آں گذارش آئین ہر بوم و بر است و نگارش مناقب نیکوان ہر شہر و خوبان ہر مصر التفات از دور افتادگان کم مباد بعد سعادت از حرمین شریفین از بمبئی در ماہ جمادی الثانیہ سال ہزار و دو صد و پنجاہ و شش نگاشتہ شد ـ نامہ چہل و یکم بخدمت مولانا محمد صدر الدین خاں بہادر

صدر الصدور آزردہ پیشوہ شناسان رسوم سموات و ادا یابان رموز ملکوت بدین نوعی آگہی یافتہ اند کہ چوں یکے را از افراد بشر از میان بنی نوع بر گرفتہ بجایگاہی والا پایۂ جاہ بر افرازند و بگلگونۂ حسن قبول رخ اعتبار بر افروزند شگرف نوازشہائے گونہ گونہ درکار کنند و سترگ موہبت ہائے نوع نوع درمیان آرند ہم دل دانا دہند و ہم روان روشن بخشند ہم دانش در رایب عطا کنند و ہم بینش دقیقہ شناس ارزانی دارند ہم در رموز شناسی علم گرانمایہ دستگاہی دہند و ہم در ادا شناسی سخن گزین پایگاہی نہند ہم بسر بر صورت جلوہ گر سازند و ہم افسر معنی بر سر نہند ہم دولت ظاہر دہند و ہم حشمت باطن بخشند پس از اں محک امتحان درمیان آرند و بشکنجۂ ابتلا درکشند ہر چند یگانہ داور خفیات داں بہ آزمون نیازمند نیست اما تا نیایشگرے و سپاس گذاری آں گزیدہ مرد در چشم مردم جلوہ گر افتد و ہم آں مورد نعمت ہا بجزاے صدق و اخلاص شایستہ افزایش سزا گردد و سنت الٰہی بدیں روش جاری شدہ با مولٰنا اعظم الدہ اجر گ بسرے و ولیکہ دریں داہیہ کبرے و حادثہ عظمی بکار بردہ اید کار کس نیست و حد بشرے نہ آرے مقتضاے فراخی حوصلہ و سمو مکانت حضرت ہمیں بود تا ایں خبر وحشت فزا و شورش قرین دشمن حبیب و خصم آستنین بمن رسید دلم پارہ

پاره گشت تا جانکاهی این اندوه با شما چه کرده باشد با چندین [illegible] ضبط آه یعنی
چه و با چنین الم حذر از ناله چه معنی دارد در بادی النظر چون نگاه بر تنومندهوئیه بیخ و بن
شکیب بر کن و بر توانادلی نهاد نازک آن والانهادی افتد پای خرد از جا برود
و موجهٔ طوفان حیرت از سر میگذرد ولی چون بامعان نظر نگریسته شود پردهٔ شگفتی
از میان برخیزد و حقیقت کار پدید آید چه حقیقت قیاس محمل نظیر است نه برهند
پس چون توانست صحیح شد کار آسمانیان را باز بینان چه مناسبت رسم روحانیان
را با جسمانیان کدام پیوند لتقاضای کوتهی حوصله من آنست که از پیچا نگذرم نالیدو
نالهٔ حزین بشورشی که کهسار را طپش مرغ بسمل دهد و وقار را شوخی اضطراب بخشد
نکنم ولی چکنم که از زمزمه اوای بزم ناشناسان میشوم و در طائفه شور انگیزان
بشمار می آیم لاجرم از آن مخزن گوناگون فیوض و برکات استعانه تاب تحمل کرده
و دریوزه همت نموده منع لب از زاری و منع چشم از اشکباری می کنم مخدوما دل از پی
[illegible] تا بزم ماتم شدن و با غمزدگان گریستن اضطرابی تمام دارد و منشاء این همه
اضطراب آنست که درین ناهنگام می خواهد که از حال خدام بیخبر باشد تا از پیچا
رها شکسته عنان تر از باد برسد که تا این دل از جا رفته باز زبان را می بیند
فارغ از وسوسه نمیشود و درین نامه چنانکه رسم دبیرانست صبر آموزی نکرد و از ضبط

و فضایش بگفت مجبور است چه کند از هجوم غم عقده بر زبان فصیح افتاده است
و انبوهی ماتم نمک در کاس بیان بلیغ افگنده معهذا اندرز شکیبائی درین وقت و
حال بی اثر تر از شیون ماتم زدگان ست و هم داننده را دانش آموزی خنک
[۱۲۵۷]
فالصمت زین و در اره بشین در ذی حجه سال هزار و دو صد و پنجاه و هفت از
رام پور نوشته شد - **نامه چهل و دوم** [۴۲] بمیر جهو جان صاحب یار موافق
صدیق صادق سلامت نامه نامی رسید هیهات هیهات با چنین جانی وارسته
که من دارم دل بفراق شما بدرد آید و شوق دیدار هجوم آرد من کجا و این دلبستگیها
کجا مرا که گسستگی شیوه افتاده چها با کسی اینقدر علاقه خاطر باشد که خیال او بضمیر مجال
گذر داشته باشد هیهات ها طرفه کاری هاے محبت شماست که در من اثر کرده باید
خوبها دیر بماند والسلام **نامه چهل و سوم** [۴۳] اے شگفت که این مدعی آزاده
وشی و وارسته روشنی آنچنان تعلق گرد برآمد که رقیمه کریمه حضرت عالی درجت
که چندے عزت ورود نبخشیده از تنیا مدنش بیچاره سرا و شکوه نواسنجی کجا شد
آن دعویهاے بلند نعوذ بالله از لافهاے بیمعنی کار مردان راه دیگر است براثر
شان رفتن نیروے هر لنگے نیست راه سالکان طریقت دیگر است بر طریق
شبان نقطه زدن یاراے هر بے حقیقتی نے هما تا این و رنگ در نامه نگاری از مخدوم

لطفے بود خفی ہر آئینہ را رے روشن آئینہ فرا روی ایں ناشستہ روی داشت ماشاء اللہ چہ رفیع است پایگاہ آں والا جایگاہ کہ در تغافل آموزگار است بخت من کہ کار با کسے افتاد عنایتش از نہایت بعید و رعایتش بیغایت در مزید باد۔ **نامہ چہل و چہارم** ارادت درست و جذب توانا و ستارہ روشن و یاری روزگار را سپاس کہ دوست مرا مہر جنبید نامہ فرستاد و غزل نیز انشراح صدر کرد و سلوان کبد نیز وقتست کہ بگلستان روم و برلب جو در پاے سرو بادہ از کف ساقی گیرم و بوسہ از لب شاہد رحیم گیرم اگر محتسب برسد بہ لابہ و لطف برگردانم و اگر ناصح بیاید بجور و عنف برانم بود کہ بیخود شوم و دران بیخودی مرا از من ربایند و در فیض بکشایند نامہ و چامہ باغ و راغ سرو و سمن چشمہ و چمن شاہد و ساقی ہمہ گم کنم بلکہ نفس متکلم ہم نماند الا وجہہا تی ذوالجلال والاکرام۔

نامہ چہل و پنجم دوست بیہدہ رنج من پاسخ نامہ طول الذیل مختصر اینکہ درویش باعث رنج خاطر شد ہان وہاں آب و گل ایں مشت خاک از نفاق تخمیر نیافتہ دل را با زبان نہ آنچنان پیوندست کہ زبان برر غم عزیمت دل بجنبش آید و زبان جز آنچہ و ہد دلست سرا ید صد بار آزمودہ اید و بسم اللہ دگر بامتحان برخیزید شعر

باصاف دل مقابلہ باخویش دشمنی ست ❊ ہر کس کشد بآئینہ خنجر بخود کشد

والسلام نامهٔ چهل و ششم بنام مولوی فضل الله خان صاحب شعر

دل را عنان گرفته صنم می کشد به دیر * او را بوعظ به سر سجاده چون کشم

هان خواجه با التفات گرو سرنوازش هاے شما گردم که چون من آزاده وستے
رسیده روشنه به ایهام آوردید از اقسام جادو و جادوئے بابل را ارجی دگر است
اما حاشا که با افسون محبت دم برابری تواند زد من گسستن خود را با پیوستن پیوندے
ناگسل بخشیدن نه سهل کارے بوده است هرچند توالی عنایت که ازاں
سو میرود بصورت خللے در کارخانهٔ آزادی افگند ولیکن بمعنی این خراب
مشو بنیان را قوی اساس نمود چه صاحب من صاحبیست که قواعد تجرد از
خدمتش تواں آموخت و وارستگی را از حضرتش نسخه نوشت ہمانا التیام
با چنین فرخ ذات ظفر بمطلوب را موجب است و فوز بمرام را سببے
آوری اگر آواز دہد ہمیں شگرف نامهٔ تازه ورود که بدین سخن دست آویزی
دست در دست دارم بنمایمش حبذا نامه که بدستانرا به اشک ندامت جامه
نمازی کن است و آشنایان برنگ و بوئے معنی را گلدسته و بیگانگان را
کمند گیرا و فطرت را همت بخش و همت را تنومندی ده آنچه بصورت قم گشته
مضمونش همه خلاص جستن از پندار و هستی و هرچه بیکرا ازقلم ریخته فحوایش

همه محو نقش هستی شعر

حکایتہای ہشیارانہ سنجد فہم ہر سستے ÷ ولیکن نکتۂ مستانہ را ہشیارے باید

چون در خود این استغنا ندید از معنی بصورت میرود و میگوید که ازین که پاره

در پاسخ نگاری درنگ افتاد خجل اند خویش است نه از مخدوم که وے بحسب

کرم جبلّی بر مقصران خدمت کم گیرد و با تسلیم تقصیر عذرے دارد مقبول و آن

جلوه فرمائی جناب مولانا صدر الدین خاں بود از حضرت دهلی درین خرابهٔ معموره

تا شامی و سحرے چند بفیض صحبت آں بزرگوار به لطفے گذشت که شام را

از سحر باز نشناختن مگر کار نابلدان کوچهٔ انصاف باشد و سپس لختے روش عناصر

بر جاده بود بالجمله بود آنچه بود و رفت آنچه رفت ذکر ماضی و مستقبل جز از اطفا

بمیزان طبع صرافان بازار معانی راست نیاید سخن از حال باید راند و حالے ندارد

که شایستگی التماس در بزم مخاطب نادره سنج داشته باشد لاجرم استعانت

از اعتبار کرد و آنکه بحقیقت آشناست میداند که غیر کجاست عرفی اگرچه از آشوب

گاه قال به نزهت سرای حال خرامش ننموده لیکن سخن هاے آشنا وار در

بینی اند وے مے نگارد بود که بمذاق معنی رس گوارا آید شعر

هر دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل ÷ در دامنش آویز که با او خبرے هست

نامہ چہل و ہفتم [۴۷] عزیز من ایزد پرستی دولتیست عظیم و ایزد شناسی ازاں عظیم تر چوں ژرف نگاہی بکار رود ہر دو یکیست چہ عبادت صورتست و معرفت معنی و صورت بمعنی جسد یست نے روح از صورت نے معنی چہ آید و از جسد نے روح چہ نہ اید الٰہی از صورت بمعنی آشنا کن نامہ چہل و ہشتم [۴۸] مخلص نوازا اول شورش اندوہ با نغمہ بسیار ساز حسرتی بداں کم پرداز با مزمار و اوتار خود سرو کار ندارد اما از آواز حزیں و الحان خوش بنا رد گذشت شبے گویندہ نیکو زمزمہ بیتے چند در نعت از مخزن اسرار سرود و دلم ربود وقت خوش و صورت خوش و سخن خوش چوں جمع شود مستمع دخویش چوں ماند حضرات مارا با سماع کار نیست لیکن انکار نیست والسلام نامہ چہل و نہم [۴۹] اما بعد صحیفہ مشکین رقم مرہم ریش دل شد اما بعد آنکہ بروزگار دراز کہ اگر باسیاقت سخنوری و صناعت شاعری سرے داشتمی نہ ہمیں زلف عنبرین مویان و شب ہجر خورشید رویاں گفتمی و گذشتمی بلکہ می شنیدند آنچہ گفتمی شکوہ مختصر مصرع عمرت دراز باد کہ اینہم غنیمت است آرایش سخن بدفع دخل تقدیری ناگزیر مراتاہل در حذر فطرت و تغیر فطرت اگر نہ محال صعب و دو سست را طبیعت عفو دوست اگر از من در نامہ نگاری تقصیر رود از کدر و دو عذر

کوتاه مصرع خطا نموده ام وچشم آفرین دارم - از خرابی درونی و بیرونی سخن رفته امّا درونی پس من بدین مخاطبه سزاوارینم که مراد اینکارینم واگر بنا چارچیزے باید گفت میگوییم که همّت شرط هرکارست ان الله یحب معالی الهمم بزرگے را گفتند وصیتے فرما گفت الهمة الهمة فان علیها مدار الامر نکته یا با ازنا یافت مقصود گله ناک نباید بود کما قلت بیت

عبث زدوری مقصود شکوه مند نیم + که گسستن از خود به دوست پیوستم

طلب ویافت دوست وگر بیانست اگر صدق طلب ست فوز بمطلوب آسانست

شعر

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد + ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

خستگانرا مژده که آنکه حبیب ست خود طبیب است الهی درد ده وه دوا ئے وه هم درد از تو وهم دوا توئی مصرع کس از تو زبان نکردم هم نکنم - والله المستعان وعلیه التکلان وا بیرونی بیت

اگر بلطف نوازی مزید الطافست + وگر بقهر برانی درون با صافست

صفائی درونی کدورت بیرونی را میبرد تا اینجا سخن نظر به علو حال مخاطب والا خطاب بود اکنون پست فطری خویش وا مے نماید که دیدن دیدار را آن دورهم بدا

ارج و اوج و بدن را حریص و بهره وراغو استگار و به نیل بهره و امید وار د چرا نباشد که عسر را با یسر توامے و دعا را با اجابت همدمے نه امروز لیست مقصود ظاهر و باطن در کنار و طبع مقدس از اندوه صوری و معنوی برکنار باد۔

نامهٔ پنجاهم **مصرع** امشب ز بار رخصت آہے گرفته ایم۔ آه از تطاول هجر و تغافل دوست حسرتی چندانکه خواهی بنال **مصرع** کامشب ز یار رخصت آہے گرفته ایم۔

نامهٔ پنجاه و یکم **شعر**

آں شداے خواجه که در صومعه باز بینی + کار من بارخ ساقی ولب جام افتاد

حاشا اگر از آن جمع پریشان باشم که بنواے چنگ و نے باده پیمایند و ترانه سرایند و با او باش نشینند و مغان شیوه بتان را در پهلو نشانند و در واکه از آں طائفه علیه هم نیم که بر صوت دولاب پا کوبند و دست برافشانند و فارغ از ساقی و جام نام ساقی و جام بر زبان رانند پس مرا با یه اداین بیت چه ربط و کدام پیوند قطع نظر از انکه قالے زدم مگر اختر در گذر باشد بیتے بود دلپذیر و لے داشتم شورش آیین طبعے داشتم بسخنهاے آشنا آشنا حواله قلم کردم و پیش معذرت رقم کردم والسلام علی من اتبع الهدے۔

نامهٔ پنجاه و دوم **بیت**

اینست رای من که برو خویش را شناس ❊ تا در میان چه رسد و بهای خدا شناس

گویند گوینده این سخن چه خواسته است راهی نشان داده است که رونده جز به دوست قرار نگیرد و اقرب طرق این طریقست و نزدیک ترین سبیل الی سبیل من عرف نفسه فقد عرف ربه والسلام

نامهٔ پنجاه و سوم[۵۳]

عزیزمن میگویم آنچه عزیزان گفته اند اینقدر هست که فاش میگویم آنچه نهان گفته اند نهان نماناد که عالم و هر چه درو ست بینی نیست است هست نما دریاب که این نمایش با اینهمه آرایش در بین نیست که همه هیچ است از کجاست و بنگر آنکه هست نیست آنرا نتواند دید و نتواند دریافت شعر

صد پرده بافتاد زحرفی که بلب رفت ❊ داریم سرائر نهان خوشتر ازین هم

ساقی قدحی بیار مغنی غزلی بخوان بود که در نشئه سری که درین نشئه نتوان گفت از لب فرو چکد که انکشاف آن را عالمی دیگر است یوم تبلی السرائر کا آنست شعر

دیوار و در از لطف نوای تو برقص آمد ❊ ای مطرب خوش زمزمه های خوشتر ازینهم

نامهٔ پنجاه و چهارم[۵۴] قطعه

بلبلی برگ گل خوشرنگ در منقار داشت ❊ واندران برگ و نوا خوش ناله های زار داشت

گفتمش در پیش وصل این ناله و فریاد چیست ÷ گفت ما را جلوهٔ معشوق بر اینکار داشت

آه و زاری که در فراق رو دهد دیگر ست و ناله و بیقراری که در وصال سر زند دیگر

آن تغییب است و این لغت آن از فقدان مقصود است و این از وجدان

مطلوب علت فغان در هجر بسرایش محتاج نیست اما نالش در وصل

پس جلوهٔ حسن از حوصلهٔ عشق بیش ست لاجرم از تنگ ظرفی بشور و فغان

مے آید چنانکه گفته اند شعر

دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار ÷ گلچین بهار تو ز دامان گله دارد

قطع نظر از تنگی دامن نگاه و بسیارے گل حسن تقاضاے شان جلوه همین

تب و تاب و ولولهٔ و اضطراب است نه چنین که کرشمه و ناز و ادا و انداز هر یکے

جدا جدا دل از برد و هوش از سر رباست جلوه که نام هیئت مجموعی اینهاست

چها بے طاقتی آورد و ناشکیبی آفرین نباشد تا اینجا سخن متعلق به ابیات بود

اکنون بالاتر از آن میرویم که یاران همدرین ایوان بساط عشرت و بستر راحت

گسترده فوز عظیم پنداشته اند اگرچه لے شائبه ریب فوز عظیم است مخفی نماند

اینجلوه و تجلیات از ذات است و به حیثیتے خارج از ذات غایت قصوے همین را دانستن

از استغنے درجات سعادت باز ماندن است ذات معرا از نسب و اضافات

وشیون و اعتبارات مقصود اصلی سالکان این طریق است و مطلوب
حقیقی سائران این راه تعالی الله ذاتی که اطلاق اطلاق بران از قیود است
ولا بشرط داخل شروط بالجمله آنچه در وهم بگنجد در فهم چگونه گنجد آنچه بخیال در نیاید
خیال ازان چه خطر یابد یافت کجا دریافت کو بصر چه بصیرت کدام مصرع
اینجا همیشه باد بدست است دام را جان من وجان شما این یک نایافت
وآنانکه گاهی کسی درین مقام از یافت دم زده ظل باصل مشتبه شده عکس را
صاحب عکس دانسته ولنعم ما قیل بیت

عکس رخ تو که در آئینهٔ جام افتاد + عارف از خنده مے در طمع خام افتاد

این انوار مقتبس از مشکوة صاحبدلانست من تیره درون کجا واین روشن
بیانی ونور افشانی از کجا آری چنانکه وقت گفتار بخشیده بروے کار آورده۔
نامه پنجاه وپنجم اے یار عزیز سخن فهم شب دوشین که از خواب نوشین
برخاستم طرفه شورے از سینه برخاست چاره نیافتم الا آنکه خشک شده اوز نگاه
چون قلم وورق بدست گرفتم در حیرت فرو رفتم که چه نگارم تا آنکه بروے
کار آرم هم آتش مرا نشاند وهم طبائع اصحاب شگفاند پس از ژرف نگاهے
پدید آمد که اگر مستانه ورندانه سخن سرایم نه دیوانه ام ونه اوباش واگر دفتر نصیحت

و و عقدہ کشاییم نہ خود فروشم و نہ خود فراموش و اگر از سلوک دم زنم و نہ رہا ہیر و اگر از
حقیقت سخن کنم آہ آہ آہ لا احد مصرع قلم اینجا رسید و سر بشکست والسلام

بخیر ختام نامہ پنجاہ و ششم شعر

منکہ بہ قلم نمی کشم شادی بوستان کراست ❁ منکہ سخن نمی کنم رونق نوبہار کو

ای صاحب فکر رسا نکتہ چند از خامہ می ریزد گوش دار و ہوش دار راز چرخ و
انجم جستن از بیدانشی ست تو کیستی کہ درگرد آئی کہ بدانی کہ فلاں چرا در نشیب
لاخ خفا متواری و بہمان چگونہ بہ فراز تا ہی پیدائی کرشمہ سنج این سا چوں
قبای سعادت در بر است و آنرا از چہ گلیم شقاوت بر دوش حاشا کہ خردمند
بدیں سو نظر کند و دریں کو گذر کند تا گنبد لاجوردی برپاست ہمیں شیوہ عشوہ
نماست نیرنگ سازی شیون شکر فگاری اسمارا جلوہ ہاست مرد سخن شناس
و دانش اساس باید کہ در فکر کار خود افتد سر خود جوید و از حق گوید نہ آنکہ بر سر آں
باشد کہ سر گیتی بداند ہر کہ بریں روش خرامش کند آہ از وے و داد از و
فکرش ہمہ ہیچ ست و کارش ہمہ لایعنی اگر از خفایای عالم نا آگاہ از عالم
رفت و در محشر زنہار نپرسند و اگر از خدا غافل رفت البتہ بگیرند و با لاتر از
چہ عذاب خواہد بود کہ از دوست در نقاب حجاب خواہد بود آنکہ امروز مستش

شناخت فرداش ندید بگنه این نکته رسید هر که رسید اگر گوئی که نعمت دیدار مر
مومنان را است مختص باهل عرفان نیست اما بحسب تنگی و فراخی حوصلهٔ استعداد
وخرق حجب و اندفاع کدورت در عالم مجاز نمے بینی که یک معشوقهٔ بدیع الجمال
را خلقے کثیر تماشا مے فرماید لیکن هر یکے همان مقدار بهره مے رباید که فراخور حال
اوست لیلے را افراوان کس دید وجز مجنون کسے ندید شعر

معرفت و عالمی نگرانش ولے کسے ٭ زشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت

اینها بگذار و بگو که نادان و دانا و ناشناس و شناسا کے برابر توانند بود
هَلْ يَسْتَوِي الَّذِيْنَ يَعْلَمُوْنَ وَالَّذِيْنَ لَا يَعْلَمُوْنَ فَافْهَمْ وَلَا تَكُنْ مِّنَ الْقَاصِرِيْنَ
وَصَلَّى اللّٰهُ عَلٰى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَّاٰلِهٖ وَاَصْحَابِهٖ اَجْمَعِيْنَ۔

نامه پنجاه و هفتم

مخدوما از حال زار خود چه شرح دهم که انفس ایام عمر در لهو و سهو رفت و روزگار
در بیکاری سر آمد از گذشته چه نالم که هنوز طاعت اطاعت نفس
خواست و پرستش پرستاری هوا پند ناصح سخن سفید است و بذلهٔ ندیم قول
حکیم نغمهٔ مطرب روان آساست و حدیث واعظ جان فرسا دل و هزار
مشغله جان و صد ولوله از چنین جان و دل یاد حق نیاید و اگر آید حق آنست
که اعتبار را نشاید غفلت به از ذکر بے حضور که این چنین ذکر نه دل را صرف

بخشد ورنہ جان را انوز فرد

جلاکنی بچنیں ذکر حسرتی دل را ❊ دل تو رہین و بیاد من لب تو در تہلیل

طاعت نیست واگر ہست ریائی تو و خدا در حق چنین طاعت چہ فرمائی

در خود دیدن و جز خود ندیدن دتبدنست خود نمائی آئین و خودستائی فن

آہ آہ فرد

آنچہ در اسلام من کردم نکرد ❊ بت پرستی کافری زناری

انگاہ با این اعمال زشت امید واری بہشت حسرتی تا چند عیب ہاے

من بر روئے من آری و آئینہ رد برو سے زنگے داری بگذار و بگذر بیت

گر پریشانیم عطر سنبل آشفتہ ایم ❊ ورسیہ کاریم کحل نرگس مستانہ ایم

اللھم مغفرتک اوسع من ذنوبی و رحمتک ارجی عندی من عملی۔

فقط